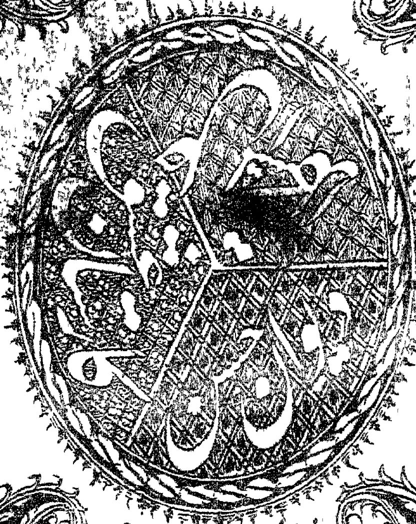
ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

بعون عنایت ناظم دیوان کائنات کلیات جناب سید غلام حسن و سید احمد صاحبان مطبوع نازک خیالان عشق



حسب فرمائش مولوی سید احمد حسین صاحب

باہتمام امیدوار غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور بہ نیت صدقہ برادر اعظم محمد مصطفی خان مرحوم

در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید ۱۲۸۳

بسم الله الرحمن الرحیم

نبذی از حال مصنف قدس سره

مصنف این کتاب فیض انتساب حضرت سید شاه عالم حسن ابن سید شاه غلام حسین قدس سرهما از اولاد امجاد حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر کچھوچھوی از سادات کبار و اولیای [illegible] روزگار است بکلزین ارم آیین قصبه [illegible] ضلع بهار سکونت داشت و در فضل و کمال علم از همه میان اقران و امثال بر می افراشت و در آغاز عمر به تحصیل علوم درسیه در داده باستیعاب بیشتری علوم عقلیه و نقلیه پرداخت و باکتساب حقائق و معارف سینه معرفت گنجینه را بانوار تجلیات آلهی گلشن [illegible] مصباح ساخت تعلیم و تلقین [illegible] ظاهره و باطن از جد فاضل خویش سید شاه بدیع الزمان مغفور یافته بجای فیض نمایش جد [illegible] رشد را حضرت [illegible] شاه روشن علی قدس سره حاصل نمود و حضرت صوفی شاه محمد منعم [illegible] تشریف [illegible] ارزانی فرمود بعد تحصیل و تکمیل علوم ظاهره بوطن بر چهار بالش افاده و افاضه نشست و دامن قناعت بر گرزده و طمع و آز بر روی تمنا بربست بسیاری از امرای عصر و اغنیای دهر مستدعی شدند مگر از رهگذر قناعت و کلاه همت نزد رضا [illegible] بر بار احسان ارباب دنیا نگردید و دست همت [illegible] طلب [illegible] عزلت بیرون نکشید هنگام فرغ از اوراد و اشتغال بعبادت حضرت رب متعال [illegible] رقاد شبستان سخن را فروغ آگین می نمود و بنور علم و معرفت ره غلط کردگان ظلمت کده [illegible] را بشاهراه تحقیق [illegible] بیت میفرمود قصائد ترجیع بند و مثنوی کارستان عشق و دو دیوان فصاحت تبیان که زیاده از ده هزار اشعار در دواوین یادگار است و تعداد تلامذه و بیرون از حیطه شمار اکثری از تلامذه اش مثل مولوی تصدق حسین و مولوی عبد العزیز و حکیم مظهر حسن و میر کرم حسن صاحب تصانیف گردیده اند که سخن شیرین [illegible] مذاق سخن سنجان [illegible] نبات [illegible] شده اند حضرت مصنف قدس سره مدت چهل سال تعلیم و تدریس ارشاد [illegible] گرانمایه [illegible] [illegible] [illegible] حضرت [illegible] شاه [illegible] [illegible] اشراق [illegible] [illegible] [illegible] الشریف [illegible] بغرض حصول [illegible] وقت [illegible] اداکرده باورا

مشغول شدی و بعد فراغ نماز عصر از مصلی برخاستی آنوقت جواهر زواهر پند و نصایح بدامن حاضران و مستفیدان میریخت و وقت مغرب نماز مغرب بعد ازان نماز عشا گذارده تا نیم شب بادراد و اشغال مصروف می ماند خوارق عادات ازان صاحب کرامات بسیار بظهور آمده که این صحیفه گنجایش آن ندارد از آنست که چون سید مظهر احمدی عرف سید حسن رضا ابن فرزند کهینش است استفسار کرد که اگر خالق جل و علا ارا پسری [illegible] نام او چه داشته آید فرمودند ظهور احسن عرف محمد رضا چون بار دیگر پسید ارشاد گردید مظهر احسن عرف احمد رضا او تعالی بعد وصال آن عارف زمانی دو فرزند بفرزند کهین او عطا فرمود که هر دو نامهای مذکور موافق سنه ولادت هر یکی بود بمصداق کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ چون وقت موعوده در رسید تاریخ بست و ششم شهر رجب سنه یکهزار و دو صد و پنجاه و هشت هجری بعمر هفتاد ساله رخت از جهان گذران بربوده بجوار رحمت حق منزل گزید سَقَى اللّٰهُ ثَرَاهُ وَجَعَلَ الْجَنَّةَ مَثْوَاهُ دو پسر یکی مولوی حکیم شاه مظهر احمدی دیگری سید راحت حسین گذاشت که هر دو یگانهٔ روزگار اند و در عبادت و ریاضت و تقوی و صلاح مقتفی آثار والد بزرگوار فرزند مهینش [illegible] سید حکیم منظور احمدی و کهینش [illegible] پسر سید مظهر احمدی [illegible] رضا [illegible] مشهور به محمد رضا و مظهر احسن مشهور به احمد رضا که جمله از فیض جد بزرگوار بر روش اجداد [illegible] قدم بر قدم بزرگان [illegible]

نسب جناب مصنف قدس سره

مولانا حضرت سید شاه [illegible] بن سید شاه [illegible] بن سید شاه حمید الله بن سید شاه [illegible] بن سید شاه دوست محمد بن سید شاه بایزید بن سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید [illegible] قدس سره بن مخدوم شاه مبارک بلبله بن مخدوم شاه ابوسعید عرف لارکھه نواز بن حضرت مخدوم حسین [illegible] بن حضرت مخدوم حاجی عبد الرزاق [illegible] بن سید عبد الغفور حسن جیلانی بن سید ابو [illegible] بن سید [illegible] بن سید عبد العلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمود بن سید صفی الدین بن سید [illegible] بن سید حامد بن سید حسین بن سید موسی بن سید وحید بن سید محمد اعرج بن سید احمد بن [illegible] بن امام موسی رضا بن امام موسی کاظم بن امام جعفر صادق بن امام محمد باقر بن [illegible] بن امام حسین شهید دشت کربلا بن حضرت علی بن ابی طالب

قطعات تاریخ [illegible] والد ماجد استاذنا و مرشدنا مولانا حضرت سید شاه [illegible] از نتائج طبع [illegible] عرف مولوی سید رستم [illegible] خلف [illegible]

والد [illegible] پیر [illegible]	چون خود [illegible] دنیا اجتناب	گفت [illegible]
زد [illegible] جنات [illegible] کباب	هوش از سر رفت عالم شد سیاه	[illegible] شده [illegible]

ایضاً

عارف باللہ و عالم باعمل ناظم و ناثر و نادر در وجود
رفت چون شد بی سر و پا ہمہ
سید عالی نسب حضرت حسن در جوار رحمت رب الودود
صبر و شکر و حلم و عشق و نظم و جود

ایضاً ۱۲۵۸ھ

چو آن حلقۂ صاحبدلان و مقتدای دینا
زبانم را کجا یارا کہ وصف بیان زد
کہ نامم احسن از وی و جان ز دنیا شد
ز عہد قیس شکسته نظیری و فغانی شد
زہے سال تاریخ وفاتش حسرت مخزون
ز قلب صافی وحرف حق احمد خو ناظم
بگفتا خیر باد این جہان فغان
ہمین گفتا کجا ای اخلاق معالی شد
تعالی اللہ جنید وقت و شبلی ثانی شد
از این دنیای فانی در سرای جاودانی شد

قطعۂ تاریخ انتقال حضرت مبرور از مولوی سید منظر احمدی معروف سید حسن رضا پسر اکبر مولوی احسن حسین مرحوم ابن الابن حضرت مولانا مرحوم ۱۲۵۸ھ

در دنیا از این ارغانی گذشت
بکام خدا بود تا زندگی
غلام حسن حبذا الاصفات
بنام خدا ساخت قطع حیات
بگفت او کہ سید غلام حسن ۱۲۶۳ھ
زہی شور اشعار شیرین او
چو از منظر خستہ دل درد ہند
گذشت از سر ہستی بی ثبات
شدہ آب از شرم قند و نبات
بجستند احباب سال وفات

قطعۂ تاریخ رحلت حضرت جنت آرام گاہ از نتائج طبع مولوی منشی سید نادر رضا علی رضا معروف پسر دومی سید احسن حسین مذکور و ابن الابن مولانا مغفور

عابد روشن ضمیر و خوش صفات
ساخت چون رحلت از این دار الملام
کامی حزین نشنوز ما کاز را عطا
تا در مخزون لطف سال گشت
کرد حق در جنت الماوی مقام ۱۲۵۸ھ
ناگہان ہاتف بگفتش این کلام

قطعۂ تاریخ وصال مولانا مرحوم از کلک مولوی سید ظہور الحسن معروف سید محمد رضا خلف سومی سید احسن حسین مرحوم و ابن الابن مولانا مبرور

حیف صد حیف حسن شاعر بلبل بے بدل
عارف راز خدا ناظم شیوا ان سخن
آہ کز خامشی شمع حیاتش در بزم
شد سوی روضۂ رضوان خیابان سخن
رفت چون باد صبا از چمنستان سخن
لفظ و معنیش بہم کوزہ و دریا مثل
تیرہ شد چون شب دیجور شبستان سخن
گفت تاریخ وصالش برضا الہم غیب
بلبل شاخ فنا بود گل باغ رضا
طبع پاکیزۂ او چشمۂ فیضان سخن
روز بست و ششم شہر رجب بود کہ او
از سر آہ بگو طوطی بستان سخن ۱۲۵۸ھ

قطعۂ تاریخ وصال مولانا مرحوم از نتائج طبع منشی سید مظہر احسن عرف سید احمد رضا پسر چارمی مولوی سید احسن حسین مرحوم و ابن الابن مولانا مغفور

چو فرمود رحلت جناب حسن
کہ بود عاشق حق شیدای او
ندا داد ہاتف کہ آمرزگار
بہشت برین کرد ماوای او

سنہ ۱۲۵۸ھ

ایضاً منہ اردو

جب ہوئے فردوس میں حضرت حسین	یہ صدا تھی گنبد افلاک میں	اب بیان کون ہو گئی	ملگیا ہو آج تجھو خاک میں

۱۲۵۱ھ

قطعۂ تاریخ انتقال مولوی حکیم سید مظہر احمدی خلف اکبر مولانا مغفور از نتائج طبع مولوی حکیم سید منظور احمدی پسر حکیم مرحوم

چون فخر عصر و منصور زمان منظر فیض جناب احمدی	کوس رحلت زد ازین دار فنا وای واتگندہ شتہ انیک مرا مجتبب رحیب عنا فطنت سبا	گفت دنیا سینہ خود کوفتہ در فلک آمد ندا بیند بان شد فنا فی اللہ مطلوب خدا	از دل بیدرد با سوز دیگا مرحبا قدر خدا جوہر حب

۱۲۵۳ھ

قطعۂ تاریخ تولد مولوی سید منظر احمدی معروف سید حسن رضا خلف اکبر مولوی سید رحمت حسین ابن الابن مولانا سید غلام حسن مغفور کہ بتاریخ دوم ربیع الاول ۱۲۵۳ہجری وقت بر آمد یکپاس روز متولد شده اند

نخلبند چمن ہستی باغ عالم منظر احمدی و مظہر حق تا محشر	چون دمانید گل از گلشن امید مرا ہاتف غیب بما گفت بیا کہ با	عطر آگین شده مغز دل جانم بگل گر تو خواہی کنی فہم ز نام مشہور	ای زرنگ نقابلوی نامش بخشا بر سر لفظ رضا اسم حسن افزا

قطعۂ تاریخ تولد منشی سید در رضا معروف بعلی رضا خلف دومی رحمت حسین مرحوم و ابن الابن مولانا مرحوم کہ بتاریخ شب دوازدهم شعبان ۱۲۵۶ہجری متولد شده اند

چو خلاق ارض و سما اکرم درست ست خط شکستش چنان ز تاریخ نامش سہمے خوام	عطا کرد فرزند فرخ لقا کہ بوسد دبیر فلک خامہ را ندا داد ہاتف کہ با صد صفا	کہ خورشید انور بایین روشنی بر آتش بود ابلق روزگار چو اسم علی رضا فہم کنی	ز رای رزینش بگیرد ضیا رکاب مہ توست تا خوشنما شود نام معروف آن خوش ادا

۱۲۵۶ھ

تاریخ تولد مولوی سید ظہور الحسن عرف محمد رضا خلف سومی مولوی سید رحمت حسین مرحوم و ابن الابن مولانا مرحوم کہ جد بزرگوارش در ولایت چند سال پیشتر از تولدش باسم ظہور الحسن موسوم ساختہ بود بعد انتقال حضرت مبرور بہمان سال کہ از اسم مذکور بر می آید یعنی بتاریخ چہارم ذی الحجہ ۱۲۶۰ہجری روز یکشنبہ وقت نماز صبح تولد شده

سعید و سلیم و حلیم و حمید جز این علم طلب دارد و فقہ نیز	پسر داد مارا خدای کریم میسر از صلاحیت آن سلیم شده نام مشہور او در جہان	بہ نظم و بہ نثر و ہم صرف و نحو ظہور الحسن نام ... ز جد او محمد رضا ای جوان فہیم	ندارد کسی را عدیل و سہیم حسن گفتہ بودم ز کشف عظیم

۱۲۶۰ھ

قطعۂ تاریخ تولد منشی سید مظہر احسن عرف سید احمد رضا پسر اصغر مولوی سید رحمت حسین و ابن الابن مولانا مغفور کہ ... وجہ دیش مولانا مرحوم باسم مظہر احسن موسوم فرموده بودند نازم کرامت اولیا را کہ موافق سن اسم مذکور بلا کم و بیش سالی یعنی بتاریخ دوم شوال ۱۲۶۷ہجری روز چہارشنبہ متولد شده

پسر صالح خوش طبع جمیل و دانا بیش ز دل دولت کہ بفضل وطن	چون عطا کرد او ز خلاق جہان گر تو پرسی کہ چیست نام نکوش عیان	تو اسم نام گذاریم و بہ ... ہمے نام شد ز مظہر احسن بنا	کہ حسین آن قدر دہ قرآن بنا احمد رضا اسم زبان ...

۱۲۶۷ھ

قطعۂ تاریخ انتقال منشی سید مظہر حسن مرقوم بالا کہ بعمر نوزدہ سالگی بتاریخ بست و یکم رمضان شریف ۱۲۸۳ ہجری سفر آخرت گزید و بجوار رحمت حق رسید

فغان کہ مظہر احسن عم ابن عاصم	شکست شیشۂ تسکین زبار حسرت و غم	بیا بہ آن سر گیسوی تیرہ بیش	رود ز دیدہ برون شام و صبح اشک
بایں شباب کہ او بود نوزدہ سالہ	ربود گوی ز پیران بعقل و علم و ہم	اگر ز دیدہ بریزیم اشک تا محشر	محال ہست نشیند غبار درد و الم
خدای پاک مرا صبر در مصیبت او	کند عنایت و جا بخشد اندر باغ ارم	ز خون دیدہ سن انتقال آن مرحوم	قیامتی شدہ بہر پدر رقم کردم

قطعۂ تاریخ تولد سید مخدوم اشرف عرف رضا کریم خلف مہین مولوی سید حسن رضا پسر کلانی مولوی سید احمد حسنین ۱۲۸۳ھ

فرزند مذکور بتاریخ پانزدہم صفر روز جمعہ وقت نماز مغرب ۱۲۸۳ ہجری تولد شدہ عن حسن رضا

عطا نمود چو فرزند رب اکبر حق	ذہین عاقل و خوش سیر و خجستہ خصال	ز عالم ملکوتی مرا ندا آمد	رضا کریم بنہ نام آن ہمایون فال

قطعۂ تاریخ سید ظہور الاسلام عرف رضا علی خلف کہین سید حسن رضا مرقوم صدر کہ بشب بست و ہفتم محرم وقت باقیماندن یک پاس از شب ۱۲۸۷ ہجری تولد شدہ

الرضا منہ

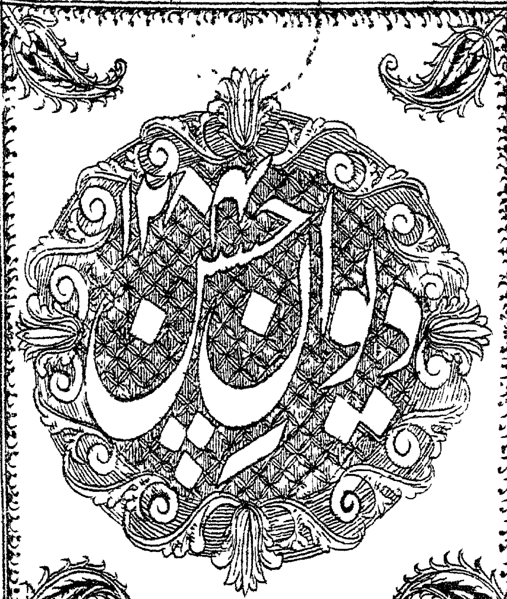
داد فرزند چو خلاق کریم و داد	اسعد و صالح و مقبول دل خاص و عام	بودم اندر پی تاریخ کہ ناگاہ مرا	ملہم غیب بداد ظہور الاسلام

تاریخ تولد سید امیر جمیل عرف امیر الرضا خلف مولوی سید ظہور الحسن عرف محمد رضا پسر سومی سید احمد حسنین ۱۲۷ھ

عن ظہور الحسن پدر مولود

فرزند نیک اختر و خوش طالع و سعید	بخشید چون بفضل و کرم ایزد جلیل	بودم بفکر نام و سن او کہ ہاتفم	گفتا گذر ز فکر اتی خلیل
	در غایت نشاط و کمال سرور گفت	آمد برون ز برج حمل اختر جلیل ۱۲۹۸	

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ



مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع ۱۲۸۳

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

مشابه گر نبودی صورتش ابروی جانان را / نگشتی ابتدا از بسم الله قرآن را
دل دیوانه سیدا بهم از عشق پری روی / که برگ کاه واندر هوا تخت سلیمان را
چه باید بی تو جانان شمع دیگر در شبستانم / که داغ سینه مهتاب هست شام تیره هجران را
نباید ای بت مغرور از من بدگمان بودن / نثار هندوی زلف تو کردم دین و ایمان را
بسر شد زندگانی آه در حسرت نمیدانم / اثر تا کی شود پیدا الهی شور و افغان را
نباشد زنده دلها را اگر پرسش از سیه بختی / بود ناچاری از ظلمات آری آب حیوان را
حسن احوال سرگردانی بادی سرسالان / بود از پای تا سر بر زبان خار بیابان را

بسکه منظور نظر شد گیسوی جانان ما / میزند با شانه پهلو پنجهٔ مژگان ما
دید هر ساعت برنگ دیگرش چشمان ما / چون پر طاوس نگارنگ شد مژگان ما
سرمه در چشم سیاهش دود آه ما کشید / فتنهٔ خوابیده شد بیدار از افغان ما
بود مهر و وفائی در دل آن ماه جفاجو را / که داغ سینهٔ ما خال باشد عارض او را
سبحه دوست توز وصد رخنه اندر کار دین / بخیه میسازی چه زنار خرقه سالوس را

من ز درد عشق از ایام طفلی آگهم / درس دیوان فغانی بود در مکتب مرا
برنگ سایهٔ شمشاد ما در گلشن دنیا / بپای راستان کردیم آخر زندگانی را
تو آفتاب جهان تابی و سحرائیم / دم وصال نظر کن بجان فشانی ما
بصد محنت توان دیدن جمال بیحجابش را / کجا آن سینه باشد صبح اول آفتابش را
بدور چشم او میخانها شد حلقهٔ ماتم / دهن چون مردگان باز ست مینای شرابش را
یک جهان را آتش عشقت بجان افتاده است / از پی یک شمع میسوزند صد پروانها
از بسکه پر صداست دل دردمند ما / بی آتش ست مائل افغان سپند ما
نیست غیر از گوشه گیری پیشهٔ و آیین ما / هست از بال و پر عنقا پر بالین ما
دل نشین تا شد خیال آن قد و بالا مرا / میرسد در سینه فیض از عالم بالا مرا
ساقیا داغ ست بر دل از غم صهبا مرا / مرهم کافور باشد پنبهٔ مینا مرا
شهرت از فیض سخنگوی ست ما را در جهان / مصرع برجسته باشد شهپر پرواز ما
حسن گریان مباش از خجلت آلودهٔ ما / که شوید نامهٔ عصیان به کوثر بو تراب ما
برویت چشم من افتاد در روز ازل ورنه / چرا بی وجه چون آیینه حیران کرده پیدا
دو چشم من بشوق آن دل آرا / برآورد از مژه دست دعا را
حسن باشد بمحشر سرخروئے / غلامان شهید کربلا را
آفریدا از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا / کرد پنهان خویش را محو چون پیدا ترا
اتحاد بلبل و گل میتوان دریافت کرد / آنکه بر رخسار گلگون تو بیند خال را
کجا تقریر عیسیٰ میرسد فیض کلامش را / که میدارد لب جان بخش جانان زنده نامش را
دلم در عشق کاری کرد پیدا / که خود گم گشت و یاری کرد پیدا
زندگانی را بسر در گوشه گیری کرده ام / کرده ام از پای خواب آلوده قطع این راه را
پیش آن آیینه رو شد عزتی دیگر مرا / آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا
اگر داری نظر مجنون ببین منزل لیلا / که یک لیلی خرامان ست در صد رنگ محملها
بخشیده بهست آنکه زبان در دهان مرا / جز ذکر خویش کاش ندادی بیان مرا

حسرت دیدار حسن اوست در سینه‌ها — چشم هر یک چهره میدارند صد آیینه‌ها
هر مصرع بعد مرگ حسن میتوان شدن — روشن بجای شمع بگرد مزارها
ندیم بسم الله میدانم دو ابروی ترا — سورهٔ والشمس میخوانم بهر روی ترا
خاموشی آن یار نه از راه غرور است — بیرون نمیتوان شمار سخن از تنگی لب‌ها
هستم بخیال رخ چون صبح تو هر روز — دارم سر گیسوی چو شام تو بشب‌ها
در نگاه اولین حیرت کشید از روی او — سیر چشمی چون شود از دیدن او دیده را
فتنهٔ خوابیده از فریاد من بیدار شد — هست تاثیری دگر در آه بی تاثیرها
مصرع برجستهٔ ما صید دلها میکند — سینهٔ معنی رسان باشد نشان تیرها
نیست غم از گرد خواریها دل غمناک را — سرفرازی باشد آخر تخم ریز خاک را
جلوه گاه اوست زاهد کعبه و بتخانه هم — چشم بگشا هیچ سنگی نیست از الله جدا
چسان از چشم او خیزد نگاهی — گذارد چون کسی بیمار تنها
نخیزد آه چون فریاد از دل — نشست از من جدا آن یار تنها
من صبا را بجان هوا دارم — که بکویش برد غبار مرا
ز ذکر او نتوان بست لب بعد از مرگ — زبان بکام نیاید حسن دهان مرا
معلم شد مگر دیوانهٔ حسن پریروئی — که غیر از سنگ لوحی نیست طفلان مکتب را
حیا پرورده یار ماست از عاشقانش را — بچشم بسته باید دید حسن دلستانش را
حسن غیر از وصال او گنج شایگان باشد — چه باید خون بها در روز محشر کشتگانش را
بت مرا پس خوبان بیافرید خدا — نگر بفکر بسی صورتش کشید خدا
بت مرا که به شکل خود آفرید خدا — کسی که هست پرستار برگزید خدا
کسیکه دیده برویش گشاد رفت از خویش — بحیرتم که چسان صورتش کشید خدا
میرود آن بیوفا و گریه می آید حسن — داد غم آن آمد و رفت این دل خوشنود را
مرد فقرم جا میدان بلا باشد مرا — جوشنی در بر ز نقش بوریا باشد مرا
از مروت روز محشر هم نمیخواهم سیاه — سرخرو گردد چو خاری زیر پا باشد مرا

یکقدم از ضعف پیری بر نمیدارم ز جا
همچو نرگس گرچه اندر کف عصا باشد مرا

شمع با پروانه واصل شد ز فیض اضطراب
سوی او بینا بی دل رهنما باشد مرا

در سواد لفظ معنی های سیر هم حسن
بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا

چشم بر روی تو افتاد مگر آیینه را
وجه حیرت نتوان بود دگر آیینه را

عاشقان سختی غمهای تو بر دل گیرند
این چه سنگی ست که سازند سپر آیینه را

حسن در آرزوی دیدن رخسار گیسو
بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا بگشا

زاهد حق ست اینکه خود از پرده آن صنم
تاراج دین به عشوه گری میکند مرا

آی وای بر بخت زبون کز جرم های دیگران
سازند روی ما سیه چون نامه اعمال ما

گو ناقص اندر ظاهرم لیکن بمعنی کاملم
با دل حکایت میکنم همچون زبان لال ما

جز استخوان عاشقان دیگر نیابد اندر آن
گر خاک کوی دلبران بیزند در غربال ما

از آمد آن غنچه لب چون داد آگاهی صبا
برخاست بانگ شادی گل از بهر استقبال ما

هر قدر آن مهر رو بنوازد از پرتو مرا
می فزاید نور دل مانند ماه نو مرا

پرهیز کی از آن بت سرکش بود مرا
چون نخل شمع آب ز آتش بود مرا

افتاده ام ز حیرت حسن تو سر گران
از آب آینه می نقش بود مرا

صد چاک گر دلم ز کشاکش بود سزاست
هر یک ز عضو های تو دلکش بود مرا

دیدار او اگر نبود در نصیب من
پیوسته ذکر یار حسن خوش بود مرا

هر دم ز غم هجران ... کند اورا
در خواب عدم رفتم ... اورا

از حکم خدا بیرون یک کس بجا نیست
غم نیست ز اغیاران گر یار کشید اورا

آن کس که پی رحمت در ملک جهان آمد
در وقت غم و محنت غمخوار کنید اورا

لعل لبت کجا و عقیق یمن کجا
زلفت کجا و نافه مشک ختن کجا

چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا
نرگس کجا و غنچه کجا نسترن کجا

باشد اگرچه مثل تو حور و پری مگر
این ناز و این کرشمه و این ... کجا

دم در کشید عیسی معجز بیان ز شرم
کس را دگر به پیش تو تاب سخن کجا

یارب کجا شدند حریفان می پرست — ساقی کجا و شیشه کجا انجمن کجا
گمگشتگان وادی خونخوار عشق را — پروای گور و حاجت زاد و کفن کجا

امید وصل آه چه دارد بجان خویش
دیدار او کجا و نصیب حسن کجا

نظر آمد رخ او باز مارا — در حیرت برو شد باز مارا
چو نی شد رخنه در دل باز مارا — دمی از لطف خود بنواز مارا
تویی خود آگه از راز دو عالم — چه غم از تهمت غماز مارا
دمی کاید بلب جان از غم هجر — شد آن عیسی نفس دمساز مارا
سگ کوی تو هستیم و عجب نیست — که سوی خود کنی آواز مارا
هنوز نیست بتان زبسوی من نظری — جبین بسجده سراسر اگرچه سود مرا
افتاد بسکه سنگ حوادث بسر مرا — سودا گشت کاسهٔ سر بسر مرا
در فقر نیست آرزوی سیم و زر مرا — افتد گره برشتهٔ کار از گهر مرا
جوریکه میکند حسن آن یار درست — بود از سیاه چشمی او در نظر مرا
عشق ست ساز عیش دل دردمند را — سرگرم رقص می کند آتش سپند را
چشم پوشیده خیال تو کنم زانکه بدل — جز تماشای تو دیگر هوسی نیست مرا
گو غم سرکش بکنج انزوا آسوده را — بیم نشتی خار نبود پای خواب آلوده را
گوهر سود او فتد بعد از زبان آخر بکف — در غم جانان ز حسرت دست بر هم سوده را
رهنما را شکوه کردن دور باشد از خرد — اگر طی کردن نمیدانی ره بیموده را
بشام هجر تو گر سوی او گشاییم چشم — زند به نیش چو عقرب هلال عید مرا
تو خود شدی برخ یار خود نقاب اینجا — وگرنه جلوهٔ او هست بی حجاب اینجا
ز بیم زهرهٔ دریا شدست آب اینجا — بچشم بسته کند زندگی حباب اینجا
فتاده هست بهر خوب و زشت عکس کسی — برنگ آینه از هیچ رو متاب اینجا
مقام عشق چه دشوار منزل است حسن — که چاک سینه و دل هست فتح باب اینجا

هزن چون آینه از نمک و بد وطن در این عالم | دهر و هرچه از خوبان از آن هموا کن خود را
بکن آیینه دل پاک از زنگ خودی اول | پس اندم آرزومند لقای یار کن خود را
شد نصیب از مدد گریه وصال آن ماه | قطره اشک بود اختر فیروزی ما
گو منت آن چشم سخن گو به مسیحا که ترا | هست اعجاز ز فیض سخن آموزی ما
نتوانست رهانید دم تیغ ز مرگ | بود بی صرفه همه سیم و زر اندوزی ما
دهن چو غنچه و رخسار چون گل ست ترا | خوشم ز مرغ دل خود که بلبل ست ترا
علاج عاشق بیمار می تواند کرد | خطت بنفشه و گیسو چو سنبل ست ترا
بزم باده چرائی خموش ای مطرب | مگر نه گوش بر آواز قلقل ست ترا
دمساز ما اگر تو نباشی ز ضعف تن | مانند نی ز سینه نخیزد نوای ما
رفتم شبی برای گدائی بکوی او | خندید و گفت صبر کن ای بینوای ما
گفتم بحشر جای پناه حسن کجاست | گفتا که در حمایت ظل لوای ما
گرچه قاصد می برد از لطف مکتوب مرا | رشک می آید که بیند روی محبوب مرا
داده مهر خویش ز صبح ازل مرا | در عشق تا ابد نتوان شد خلل مرا
کارم بوصف قامت موزونت اوفتاد | انداخت مصرع تو بفکر غزل مرا
تنگ آمدم به فکر ثنای دهان او | کرد ست منفعل سخن بی محل مرا
تا که ترجمان ساز زبان عشق را | اشک جاری میکند حکم روان عشق را
بود در ملک جهان کاشانه بی چراغ | شمع حسنت کرد روشن دودمان عشق را
به شام بیکسی آید غم تو کار مرا | شد آه گرم به از شمع بر مزار مرا
افکنده است آن صنم از خود جدا مرا | میخواهم از وصال تو [illegible] خدا مرا
اهل جهان همه بفهم شاه کرده اند | گر درست عشق [illegible] پیش نگاه [illegible]
زین [illegible] ضلالت [illegible] | ای [illegible] دین و [illegible] العمد امرا
وای بر گریه که روی نظری نیست ترا | آه از ناله که روی خبری نیست ترا
بجز گلی که بشکفته است در چشم | گلی نرست ز ابر بهار گریه ما

بریز اشک ندامت حسن که میدارد
چو او فتاد ز روی تو تاب در ته آب
چو بخت خفته من سایه افگند بروی
چنان ز شرم رخ یار در عرق گشتند
ز تاب برق جمالش که زد به آب آتش
حسن به موسم پیری سفید شد همه
ز گریه ام شده چشم پر آب در ته آب
هنوز گریه من نیست در حساب عجمت
ز سیل گریه من بی رخت به بزم سماع
فتاد چون بصدف پرتوی ز دندانت
بنای خانه آرام ما حسن در عشق
پرتوی از برق دندانش بیفتد گر به آب
نکهت او از گلاب عطر افزون تر شود
بود مشکل ز ندگی بر تشنه صحرای عشق
تو هم دریغ مدار از نگاه لطف و کرم
بروز حشر چو یاران شوند شفیع من
بدرگه تو حسن سر بر آستان دارد
گر آید بی نقاب آن جبین در بزم ما امشب
که می آید خرامان کز پی او جوهر و اختر
هر که از تاثیر عشق گلعذاران آگه است
در تب و تاب است از عشق عروسان چمن
کو نصیب من که باشد جای من در کوی حبیب
مذهب عشق آنکه میدارد حسن دین او

ردیف بای موحده

غبار خاطر او استغفار گریه ما
بدید چشم حباب آفتاب در ته آب
رسد بدیده غواص خواب در ته آب
که شد بچهره خوبان نقاب در ته آب
شد بست ماهی دریا کباب در ته آب
فتاد دفتر عیش شباب در ته آب
فتاده است دریغا حباب در ته آب
اگرچه غوطه زدم بی حساب در ته آب
فتاد مطرب و چنگ و رباب در ته آب
گهر ز روی خجالت شد آب در ته آب
نشاند گریه خانه خراب در ته آب
شست از گرمی توان شد دانه گوهر آب
پرتو رخسار گلگونش بیفتد گر به آب
گر نمی شد خنجر جان بخش او رهبر آب
و میکه کس نبود غمگسار من یارب
بکن شفیع مرا دوستدار من یارب
نکو کن از کرم انجام کار من یارب
ز شمع انجمن پروانه گیرد خون بها امشب
ز حسرت چشم وا دارند هر شاه و گدا امشب
بشنو بوی گلاب از گریه های عندلیب
نیست بجز از قرص گل و یگر دوای عندلیب
تا به نیلوفر ببینم روی نیکوی حبیب
فرض باشد سجده در محراب ابروی حبیب

خوش آنکه کرد ز خواب احتراز در دل شب
که باب فیض خدا هست باز در دل شب

دلم میان دو زلف تو سجده می سازد
چو زاهدی که گذارد نماز در دل شب

بچشم خلق چو زاهد نماز ها مگذار
تو با عبادت پنهان بساز در دل شب

نهان ز چشم رقیبان چه خوش نماست حسین
ز یار ناز و هم از ما نیاز در دل شب

ردیف تای فوقانی

ای وای برین طالع خوابیده که چشمم
محروم ز دیدار تو در عین وصال است

می فشاند اندرون مزرع امید او
دانه های را که از اهل کرم سائل گرفت

همچو ناقوس خروشان دل شیدایی ماست
نیست معلوم کجا آن بت هرجایی ماست

چشم بر روی تو افتاد ز فیض غم عشق
داغ عشق تو مگر عینک بینایی ماست

حیرتی دارم که چون احوال خود سازم بیان
پیش این آیینه رویان دم کشیدن مشکل است

جانان ترا بچهره زیبا نقاب چیست
هر جا توئی بجلوه و باز این حجاب چیست

فردا حسن چو پرسش عصیان من کنند
غیر از ندامت آه ندانم جواب چیست

آن چشم بشام غمت از گریه سفید است
در خنده مرا پیش نظر صبح امید است

آب تا از چشمه زار این دو چشم تر نیافت
نخل امید من بی برگ بار و بر نیافت

بسکه کاهیدم بشام انتظار مهوشان
کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیافت

هیچکس را در سیه بختی و هم آشفتگی
کاکل شبگون او غیر از حسن همسر نیافت

یار من است آنکه دلم جلوه گاه اوست
در جسم زار من رگ جان تار راه اوست

موسی چه کند مشعل طور ار بدن نیست
عیسی چه زند دم ز سخن گر سخن اینست

من در صفت کاکل و چشم تو چه گویم
آن نافه چین هست و غزال ختن اینست

یوسف جمال آن رخ انور ندیده است
یعقوب گریه من مضطر ندیده است

هر چند رفت زندگی او در انتظار
چشمت هنوز نرگس عبهر ندیده است

یارب کدام نامه هجران ما برد
کاخ بلند یار کبوتر ندیده است

در سینه ام ز آتش سوزان عشق او
مرغ دل آنچه دید سمندر ندیده است

هرچند زند بخون جگر غوطه در غمت
رویت هنوز لالهٔ احمر ندیده است

با دل پر حسرت هر دم از خموشی کار ماست
از زبان دیگران مانند نی گفتار ماست

نیست کار پنبه بر داغ دل ما عاشقان
یاد حسن سبز رنگش مرهم زنگار ماست

هر دو آن او نازها بر زندگی دارد حسن
آنکه وقت نزع یار خویشتن را دید و رفت

زیر نخل سرو هیچ ابهم مژه از خویشتن
گر تنم جان رفت و شوق آن قد و بالا نرفت

تعمیر یار چشم او کام دل ناکام نیست
جنس دیگر درد کان ما بجز با دام نیست

تا آب افتاد تاب از گوهر دندان او
در صدف خاصیت سیماب گوهر را شده

می زند بر سنگ خارا شیشهٔ ناموس را
هر که در عشق پری رخسار من شیدا نیست

گشته ام دیوانهٔ طفلی که میگوید حسن
خوشتر آواز دگر از نالهٔ زنجیر نیست

از ناوک بیداد تو ای ترک جفا کیش
یک صید هم سوده بجز زاغ کمان نیست

نور از دل برید و چشم ز دیدنت
تیر ابد رسید مرا از رسیدنت

جان بر لبم چو صبح ز مهر عذار تو
دشوار دیدنت شد و مشکل ندیدنت

کبک از مژه به صحن گلستان دم سحر
جاروب می زند با سید چیدنت

امروز با بیدانگه خویش انفعال
فردا چه سود بود و لب گزیدنت

شاید حسن تو عاشق روی کسی شده
بی وجه نیست جیب و گریبان دریدنت

عمرم همه در راه خطا رفت عجب نیست
از من اگر ان لعبت چین چین بجبین ست

از سختی ایام ز دل ناله نه برخاست
این شیشهٔ نفتاد و بخارا صدا نیست

از بار غمت گرچه دو تا هم چو خاتم
جز نام تو نقشی به نگین دل ما نیست

من نمی گویم به مسیحا باش یا در نبات
حق اگر خواهی بجز یاد بت من باطل ست

سر متاب ز آستان آن بت مغرور من
زاهدا سنگ در او سرمهٔ چشم دل ست

زلف سیاه نیست بروی نگار من
در گشت زار لالهٔ سیراب سنبل ست

از ازل آشفتگی در خاطر دلگیر ماست
سطر گیسوی بتان سرنامهٔ تقدیر ماست

مردم چشم ست از نور بصر نومید ز آنکه
صاحب این خانه طفل اشک بی تدبیر ماست

هست بر دو چشم حسن احسانِ نقاشِ ازل
گر غبارِ کوی جانان گردهٔ تصویرِ ماست

گرچه مانندِ ذرّه سفلی تا بهم
در دلِ یار مهربانی نیست

مائلِ عاشقانِ پیرخصال
یارم از نازِ نوجوانی نیست

از خجالت لبِ مسیحا را
با تو یارای همزبانی نیست

باش ای غم بجانِ من تا مرگ
که مرا جز تو یارِ جانی نیست

ماه روی مرا بحالِ حسن
آه یک ذرّه مهربانی نیست

میرسد از حلقهٔ زنجیر در گوشم صدا
خانهٔ زندان خراب از مرگِ مجنونِ تو نیست

پرده پوشی در جهان از عیب جوئی خوشتر است
سوزنِ عیسی به از آئینهٔ اسکندر است

برهم دو زلفِ او ز پریشانیِ من است
آشفته هندو عشق مسلمانیِ من است

حسنِ رخِ تو باعثِ عشقِ هوائی فتاد
آئینهٔ تو موجبِ حیرانیِ من است

زاهد توئی و آرزوی کعبه در سرت
سنگِ درِ بتِ من و پیشانیِ من است

بازارِ لیست گرم ز سوزِ درونِ من
آباد کشورِ تو ز ویرانیِ من است

گرچه حسن غمِ دل را بیارِ خود نگفت
ظاهر بچشمِ او غمِ پنهانیِ من است

گوشه از دنیا گرفتم زانکه از خانهٔ ...
جا بقدرِ پا نهادن اندرین ویرانه نیست

روز و شب با چشمِ حیران چیست این سرگشتگی
مهر و مه گر مبتلای عارضِ جانانه نیست

جی تو احوالِ دل اگر این ست
سخت دشوار صبر و تسکین ست

خالِ مشکین به گوشهٔ چشمت
آهوِ چین و نافهٔ چین ست

هندوی چشمِ آن بتِ مغرور
آه دل برد و در پیِ دین ست

بهرِ بیمارِ عشق در کویش
خاک فرش ست و خشت بالین ست

بر حسن لطفِ تازه می باید
زانکه امیدوارِ دیرین ست

هر دم به نغز آن ست چون بی تو دلِ من
معشوق ندیدیم که عشاق نواز است

یک جهان در آرزوی بندِ بخت افتاده است
بر سرِ کوی تو از بندِ نظرها جاده است

مبادا از عدم آید بجور مو خطِ قرم
فتاد از بسکه هر جا شورِ لبهای شکربارت

درد دل بعد از فراوان گریه کمتر میشود
نخلِ آهِ من نگردد خشک تا سیراب نیست

نیست بر حالش نگاهی چشم جانان را حسن
جان بلب باشد چو قمری شور کو کو می کنم
آنکه بی پرده و هم پرده نشین ست این ست
آنکه خورشید رخ و ماه جبین ست این ست
آنکه در عین وصالش غم دوریست بهم
گفت زاهد چو نظر کرد بت شوخ مرا
شوخ و عیار و ستم پیشه و آشوب جهان
شیخ از کعبه برآید که ببیند مه نو
نیست مشتاق ترا کار ز دین و دنیا
بگذرای ماه شبی بر سر بالین حسن
ندیده ام رخ ساقی هنوز و هستم مست
عمرم همه به مستی غفلت خراب رفت
تر دامنیم و آه به حرص و هوا حسن
آن چهره پر نور نمایان ز نقاب ست
جانان در گوش تو ز گیسو بحجاب ست
تا کرد بران روی عرق ناک نگاهی
در دل بغم آن دلبری نوش مدام ست
شب بی مه روی تو بود روز قیامت
از فیض غم عشق تو مشهور جهانم
کدام ترک دل آزار ازمکان برخاست
خوش آنکه در سر او چشم بسته همچو حباب
چو میزبان پی تعظیم میهمان خیزد
نشست بر دل من تا غم جانگداز حسن

آنکه همچون سرمه در راه وفا فرسوده نیست
دشمن جان ست معشوقی که بی جوری نیست
وانکه هر جائی و هم گوشه گزین ست این ست
آنکه فرش قدمش عرش برین ست این ست
وانکه چون ذره بخورشید قرین ست این ست
آنکه غارتگر جان و دل و دین ست این ست
آنکه موصوف باوصاف چنین ست این ست
دید ابروی بتم گفت که این ست این ست
آنکه از هر دو جهان گوشه گزین ست این ست
آنکه پیوسته به هجر تو غمین ست این ست
رسید در کف دستم پیاله دست بدست
تصویر وار زندگی من بخواب رفت
برباد عمر یک دم ما چون حباب رفت
لیکن ز خودی چشم تو در عین حجاب ست
یا قطره آب ست که پنهان بسحاب ست
فارغ حسن از رنگ گل و بوی گلاب ست
خوناب جگر خوردن ما شرب مدام ست
بی مهر جمال تو مرا صبح چو شام ست
کاهیدگی من چو نگین باعث نام ست
که از لب دو جهان شور الامان برخاست
دمی نشست و سبکتر ازین جهان برخاست
غمش به سینه چو آمد دل از میان برخاست
چو از کنار من آن شنگ مهوشان برخاست

بچشم آنکه بحسن قد تو شیدائی ست / نهال سرو سهی گرد باد صحرائی ست
دو عالمست بفریاد و ناله چون ناقوس / هنوز آن بت بی رحم در غرور آرائیست
حسن ز نامه جانان رسید جان در تن / هوای بال کبوتر دم مسیحائیست
در دل چو یاد آن مه ابرو کمان گذشت / صد تیر آهم از سپر آسمان گذشت
تا مبتلای آن دهن تنگ گشته ام / آه و فغان ما حسن از لامکان گذشت
زندگی در غم بسر گردید و آهی بر نخاست / کاروان طی کرد راه و گرد راهی بر نخاست
گرچه از سر تا بپا در آتشم مانند گل / از دل سوزانم اما دود آهی بر نخاست
تا بخاک آستان او حسن بنشسته است / همچو نقش پا ز جای خویش گاهی بر نخاست
دل نباشد آنکه در وی آن صنم اندیشه نیست / کمتر از سنگ ست گر جای پری در شیشه نیست
کوه کن می گفت با خسرو که در کهسار عشق / چشمه شیرین بچشم من جز آب تیشه نیست
حسن ز غیرت آلوده دامنی مخروش / که بحر رحمت آمرزگار در جوش ست
عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است / پرتو مه اندرون آفتاب افتاده است
بر مه روی تو چشم من بخواب افتاده است / کار من زان دیده در شب بخواب افتاده است
زاهد اندر دل آگاه من آگاه نیست / سینه ما بت پرستان کم ز بیت الله نیست
پیش استاد ازل غیر از قد موزون او / در کتاب آفرینش مصرع دلخواه نیست
چو آفتاب دل خویش را بسوز حسن / قرارگاه تو آخر به کنج تاریک ست
ز فتح الباب محروم ست زاهد / که او هر لحظه در فکر فتوح ست
دیدی براهیکه بصد ناز بت ما رفت / یک جهان خلق خدا بهر تماشا رفت
سرکشی های تو می کرد علم در عالم / سر هر کشته که بالای سنانها رفت
شب که بجوی لب من غنچه دهانی سر زد / عکس دندان تو تا اوج ثریا رفت
نیست حرفی بر زبان غنچه جز صل علیه / با نسیم صبح تا اندر چمن بوی تو رفت
ز بسکه سوز غم اندر دل ستم کش ماست / که آفتاب قیامت شرار آتش ماست
چو کی آمد پیش جانان وقت جان دادن او / هیچکس بی بهره از فیض روان او نرفت

امید از لطف و از قهر تو بیم ست — دل من زین کشاکش با دو نیم ست
حسن امید رحمت چون ندارم — که نام کارساز ما رحیم ست
هر چند که تا یار ز من فاصله نیست — دشوار چنین آه دگر مرحله نیست
او با من و من طاقت دیدار ندارم — دارم گله از بخت ز جانان گله نیست
گر دید مرید سر زلف تو دل من — بهتر ولی دیوانه جز این سلسله نیست
یاریکه روی او نتوانم نگاه کرد — با من قریب از رگ گردن ستاده است
در هر طرف که دیده کشایم ز فیض عشق — تصویر یار در نظر من ستاده است
سخت بی رحم گلعذار من ست — خنده زن بر دل فگار من ست
شکر ایزد کنم که بعد از مرگ — بر سر کوی او مزار من ست
طرفه یاریست یار من که ز من — بر کنار ست و در کنار من ست
چشم رحمت از وست عین خطا — مردم آزار چشم یار من ست
هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است — صورت گر ازل بچه صورت کشیده است
در هر طرف به جلوه ساقی کند نظر — آنکس که می ز ساغر وحدت کشیده است
ویران شدن لعشق تو آبادی منست — بودن اسیر زلف تو آزادی منست
از لب جانان سخنم آرزوست — مرده ام و زیستنم آرزوست
در سر و سودای دو زلفت کجا — نافهٔ مشک ختنم آرزوست
غنچه صفت در غم آن گلبدن — چاک بدامان زدنم آرزوست
فصل بهار ست به آن گلعذار — خوردن مے در چمنم آرزوست
تلخ شد از گریه مرا زندگے — خندهٔ شیرین دهنم آرزوست
آرزوی او ست بجان و تنم — زان حسن از جان و تنم آرزوست
آن روز که چشم بر رخ او نظری داشت — در سینه دل از شوخی حسنش خطری داشت
چون رفت تہ خاک نه آورد کشش یاد — آنکس که دم مرگ دو صد نوحه گری داشت
صیاد اجل در قفسی کرد اسیرش — مرغیکه دو صد ناز به بال و پری داشت

چون تیر قضا بر سرش آمد سپر انداخت
از کبر در آنجا که زوند اهل جهان دم
زان پیش که همه ملک سجده به آدم
مرا به عشق چه اقبال و جاه در پیش است
چه جست و جوی وصال تو در شب هجران
گذشت شام فراق و دمید صبح وصال
تو شاهدی و مرا در ثبوت دعوی عشق
سزد که داغ حسن رفته رفته به گردد
ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست
کدام عاشق شوریده در بلائی هست
مکن شکسته دل زارم ای خدا ناترس
بهر طرف سر بسمل تپان بخون ناب است
کسیکه کار بسودا پیش او فتد داند
مگر دلم ز کشاکش هزار پاره شود
نظر بناز و غرور بتان دگر بکشا
بیک نگاه ادا کرد بار عشاقان
نشد مریض محبت حسن علاج پذیر
پیداست مصیبتی عجبی بر سر منست
عمریست سوختم بغم عشق و چون فلک
چشم محبت من عبث در فکر پیدائی نشست
چون نباشد گاه زار اندر دل هر کسی
میرود پوشیده چشم خود ز بازار جهان
آسوده هر دلی که شود مبتلای دوست

آن شاه که خیل و حشم و ملک و زری داشت
می گفت که عیسی منم آنکس که خری داشت
از عجز حسن ناصیه بر خاک دری داشت
که فوج غم پس و رایات آه در پیش است
بهر کجا که روم شمع آه در پیش است
و داغ کوکب داغ سیاه در پیش است
ز هر دو چشم تر خود گواه در پیش است
که آمد آمد آن رشک ماه در پیش است
چه دانی آنکه در آغوش دلربائی هست
که باز بر در او شور های های هست
که آخر از پی این خانه کدخدائی هست
بگوی بادیهٔ عشق کربلائی هست
که مو بموی سر زلفت سیه بلائی هست
که عضو عضو کسی جلوه دلربائی هست
ببین در آئینهٔ دل که خود نمائی هست
ببین که چشم بت من چه خوش ادائی هست
وگرنه از پی هر درد و غم دوائی هست
پنهان ز چشم دلبر من رهبر منست
مستی شر هنوز بجا کشتن منست
خانهٔ من بخطر از فیض ناداری شدست
جلوه گر آن شوخ در دلها ز بیداری شدست
بسکه در خجلت حسن زد سنبل دواری شدست
زنده است هر کسیکه بمیرد برای دوست

من چون حباب بحر شدم آشنای دوست
خواهم فنای خویشتن اندر بقای دوست

اشک از دو چشم یار پس از قتل من چکید
در خون بهایم این گهر بی‌بها بس است

بر دست عشق دلبر خلوت نشین مرا
جائی که آسمان و زمین هیچ نام نیست

شمع دیگر بسر تربت دیوانه عشق
زینت افزای ترا از لاله صحرائی بس است

گر کنی نسبت آن چشم بنرگس چه عجب
آنکه چشمان ترا بهره ز بینائی نیست

منت مرهم بزخم دل نمی باید گرفت
آب فیض عشق را در گل نمی باید گرفت

کسیکه خون جگر خورد و پس مجاهده ساخت
جمال شاهد دلخواه را مشاهده ساخت

نشست یار ز من دور و خشمگین برخاست
مپرس حال دلم زان نشست و زین برخاست

بدست و تیغ تو نازم که از دل مجروح
صدای خنده و آواز آفرین برخاست

نمی‌دانم چه در اندیشه اوست
که با عاشق خموشی پیشه اوست

خوش است آن کس که در اندیشه اوست
نشستن سر بزانو پیشه اوست

گر عاریت ز روی کسی رنگ و بو گرفت
بلبل بوام از دل من هایهو گرفت

تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است
دل درون سینه پرخون چو گل بشگفته است

نیست در عالم کسی را طاقت دیدار او
یار من زین رو چه روی خویشتن بنهفته است

رقم ز درد دل خود رساله باید ساخت
رسول یار گهش را حواله باید ساخت

دلم خبر از آنکه خبرها در دلم است
کردم نظر بر آنکه نظرها در دلم است

با غنیمت سینه‌ام که گلی نیست غیر داغ
نخلیست آه من که ثمرها در دلم است

باید ز غور بر صدف دل نگاه کرد
اندر صفای خویش گهرها در دلم است

بجز دهان و سر زلف او بجد رسیدم
نشان ز مختصر و نام از مطول نیست

فارغ نگران شوخ ز هر مذهب و دین است
در کعبه و بتخانه همه جا گذر اوست

بر لب ز غم هجر تو جان حسن آمد
بردار ز رخ پرده که آخر نظر اوست

ساغر چشم ترا باده پرستی دگر است
ساقی و شیشه دگر محفل و مستی دگر است

گر بدست آورد و دست به بیعت چه عجب
ید بیضا دگر و دست تو دستی دگر است

جز علی کیست حسن تا ز کرم بگشاید
جز او خسته حال من ترا نیست
شبم ماهست و روزم بی تو سالی
به بین در آینهٔ دل اگر چه شکسته است
از لبس بجان راست هوای وصال دوست
هرزم نباشد اینکه بسینه چو جان
بر باد هر دلیکه ندارد هوای او
خود را کم از غلام شمارد به پیش او
یارب چه صورتست که از هیچ صورتی
بار وی کسی دعوی خوبی بنماید
تا نشان ناوک آن یار ماست
بی بصیرت می شمارد عاشق از آغوش خون
به تلخی کی دهم جان در غم عشق
شکوهٔ دوران سزا رند با هم مهر و ماه
دل با فارغ از نام و نشان است
مراد دیده از تو گریه است و بدم
سراپا سرگذشت کشتگانست
غم روزی نباشد نیکوان را
[illegible] صنم طرح اتاست در دل پر اندیشه است
با شمع رخ یار من چشم نهان
طفلان اشک را به مژه رهگذار کیست
دل را به وصف هر سر موی تو کارهاست
هر بار امید آمدنش شمع می کند

عقدهٔ کار ترا بندش و بستی دگر است
غم از رنج و ملال من ترا نیست
خبر زین سال و ماه من ترا نیست
که نقش روی تو پیدا بلخت لخت سینه ایست
در خواب هم نمی رود از دل خیال دوست
عکسی فتاده است بچشمم ز خال دوست
آشفته هر سری که نشد پایمال دوست
یوسف اگر بخواب ببیند جمال دوست
نگرفت صورت از قلمت هم مثال دوست
در زمرهٔ خوبان حسن آن وی که نیست
لعل پیکانت دل افگار ماست
هر کجا آن دلبر هر جائی من حاضر است
که شیرین مست آب خنجر دوست
بسکه شور حسن او اندر جهان افتاده است
حدیث آن میان نادر میان است
همین آه و همین شور و فغان است
سنان و خنجرت را بر زبان است
هما قانع به [illegible] استخوان است
کعبه را بر فرق [illegible] تجا[illegible]
به منزلی که ز خورشید و مه نشانی نیست
در کوی عشق منزل ما بی سوار هاست
آشفته ام که یک سر [illegible] هزار هاست
جانم به فکر رفتن خود ور نه پاره هاست

آرامم دو عالم پی دیوانهٔ عشق است — گنجیست فراغت که بویرانهٔ عشق است

هر چند که خاکی بدنِ ماست ولیکن — سر سبز درین مزرع حسن دانهٔ عشق است

آگاه ز اسرار تو دیوانهٔ عشق است — گنجینهٔ راز تو بویرانهٔ عشق است

هر سینه محیطی است ز اسرار محبت — هر دل صدفِ گوهر یکدانهٔ عشق است

سیلی که کند کشتی گردون ته و بالا — سر بر زده از گریهٔ مستانهٔ عشق است

آن گلعذارِ سرو قد و نوجوان کجاست — یارب عصای پیری ما ناتوان کجاست

آن مو کجا و سنبل و ریحان کجا حسن — آن رو کجا و لاله کجا ارغوان کجاست

زصورتی که از آن غیب هیچ صورت نیست — بحیرتست گر آیینه جای حیرت نیست

در حریم دل من جلوه نمای دگرست — هست این خانه دگر خانه خدای دگرست

مشکل من ز کسی حل نتوان گشت حسن — هست این عقد دگر عقد گشای دگرست

ردیف الجیم

جای گیسو بر رخ سیمین او بهتر بود — زانکه می باشد مناسب برای مار گنج

شکوه بنمود مرا از کج نگاهی های او — دیده ام هر مردم بیمار را رفتار کج

چون دهم یارب تسلی خاطر مشتاق را — نیست بر لب آن بت مغرور را گفتار هیچ

آنرا که هست تشنهٔ دیدار او حسن — با سلسبیل و چشمهٔ حیوان چه احتیاج

بیا برای خدای صنم تماشا کن — بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج

زندگی باشد عزیزا ما به هجر دوستان — گر بود چون خضر عمر جاودان هیچست هیچ

ردیف الحاء

میشود روشن ازین چاک گریبانم چو صبح — آفتابی هست پنهان زیر دامانم چو صبح

بی نصیبی را تماشا کن که از خوان قضا — میرسد یک قرص نان تا بخت خندانم چو صبح

چشم تو گر جا بدل من چه نمایم — گوش تو دگر سوی غم هجران چه دهم شرح

ردیف الخاء

عزم قتل عام میدارد نگر در دل حسن — جامه پوشیدست امروز آن بت خونخوار سرخ

ردیف الدال

از زبانِ شانهٔ آشفته سامان حسن — سرگذشت کاکل آن یار می باید شنید

آشفته دل ز بخت سیه خانه بد و شم — تا زلف سیاه تو بلای سر من شد

زلف تو دام مرغ دلِ یک جهان بود — خالِ تو کار دانهٔ صیاد می کند

به شوقِ غربت و حبِّ وطن بانند به کاری
به صحرائی که از جا عاشقِ بیمار برخیزد
حسن آن غیرتِ گلشن اگر قصدِ چمن سازد
هندوِ چشمِ تو دین برد بایمان سوگند
بر دلِ خویشتن ای ترکِ کمان ابروی من
رفت هوش از سر و صبر از دل و آرام از جان
آه این مشتِ غبارم به هوای کویش
چشمِ خونخوارِ تو ای ترک بیک چشم زدن
تا سر و کارِ من افتاد حسن با غمِ عشق
هر آه که از سینهٔ پر درد برون شد
در عشقِ تو از عقل و خرد داشتم آزار
بالای دو چشمیکه چو صاد است ز ابرو
صبحدم گر آن گلِ رعنا خرامان بگذرد
پیش ازین فرقی نبود اندر من و جانان مگر
جسم را آبرو ز جان باشد
هر چه باشد رضای او خوشتر
هر کس که پیشِ آن بتِ رعنای ما رسد
گر رود چو غنچه وا گرهِ کارِ ما حسن
چشمِ خون آلوده‌ام را اشک روشن میکند
گل ز شبنم تازه‌تر گردید و فصلِ بهار
نیستم تنها منِ دیوانه در شور و فغان
[illegible]
موی سر گشت سفید و نشد اینج[illegible]

چو یابی در سفر داریم پای در حضر باشد
صدای خیر مقدم از زبانِ خار برخیزد
باستقبالِ او رنگ از رخِ گلزار برخیزد
دل شد از عشقِ تو سیپارهٔ قرآن سوگند
خورده‌ام تیرِ نگاهِ تو به پیکان سوگند
به غمِ هجرِ تو ای فتنهٔ دوران سوگند
رفت برباد بخاکِ درِ جانان سوگند
بسملم کرد بخون ریزیِ مژگان سوگند
نیست دل جمع بآن زلفِ پریشان سوگند
از بهرِ بنای غمِ عشقِ تو ستون شد
فریادرسِ من مگر امروز جنون شد
در مصحفِ رخسارِ کسی سورهٔ نون شد
گلستان از آهِ گرمِ بلبلان گلخن شود
از غبارِ هستیِ من در میان [illegible] شد
از مکین عزتِ مکان باشد
من نگویم که این و آن باشد
از خویشتن گذشته به نزدِ خدا رسد
گر صبحدم ز گلشنِ کویش صبا رسد
در چراغِ لاله شبنم کارِ روغن می‌کند
آب بر آتش در اینجا کارِ دامن میکند
حلقهٔ زنجیر هم فریاد و شیون می‌کند
[illegible] است که بود
روز [illegible] است که بود

ندارد ساقی تو کاری گر با شیشهٔ ساغر
و چشمش گر دیده نگر و عالم از دو دیده رنگی
عالم از نادانی خود می کند مسائلِ علم

دلبرِ من بر نمی آید | آه امید بر نمی آید
یک شبم انتظارِ او چه شب | اندر آن صبح بر نمی آید
بر سرِ طفلِ اشکِ غم دیده | غیرِ لختِ جگر نمی آید
کار در عشقِ آن بتِ مغرور | زور و زاری و زر نمی آید

بیرون نشد ز خلوتِ کام و دهن زبان
نیست روزی که ز غم دیدهٔ من تر نشود
تا نه بینم رخِ آن یار حسن می خواهم
صاحبِ همت به دنیا کارِ عقبی می کند
وعدهٔ دیدار فردا یار با ما می کند
نیست تاب زندگی نه طاقتِ دل حسن
بر مزارِ خویش مجنون سبز می آرد گیاه
وقتِ خرمن من ز ناکاشته را یکجو ام
نماز ها دارد به بیداری دو چشمِ خفته ام
کسی کز دیدنِ او بهره ور شد
خط از گردِ عذارش جلوه گر شد
خبر آنکس که از رازِ تو دارد
گذرگاهی نکردی بر سرِ من
کجائی ای بتِ هرجائیِ من
از آن رخسار و گیسوی سیه فام
ماه روئی که دیده مے آید

دادم از چشمِ مستِ او حسن هوش می ماند
در جهان جائی ندیدم کان پری پیکر نبود
هر قدر زین مال و زر صرف او رود فاضل شود

از دلِ من کجی رفت در گوش | مدتی شد خبر نمی آید
از تماشای مهرِ رخسارش | کیست کان چشم بر نمی آید
ناتوان بسکه گشته ام ز غمت | آه از سینه بر نمی آید
هیچ تدبیر در وصالِ کسی | ای حسن کارگر نمی آید

عزلت نشین کسی چو سخنور نمی شود
تارهای مژه ام رشتهٔ گوهر نشود
جان برون از تن این بیدلِ مضطر نشود
دانه اینجا می فشاند خرمن آنجا می کند
یا پی تسکینِ دل امروز فردا می کند
روزِ هجران بر سرِ من حشر برپا می کند
ناقهٔ لیلی عبث تکلیفِ هامون میخورد
جز پشیمانی ازین مزرع چه حاصل باشد
بهره ور زان شب که از دیدارِ او در خواب شد
بچشمِ مردمان صاحب نظر شد
چه شام ست این که پیدا از سحر شد
نشان اشکِ ما از خود بیخبر شد
سرِ من گرچه خاکِ رهگذر شد
براهت سنبلِ خالم دربدر شد
دیارِ حسن را شام و سحر شد
داغ بر دل کشیده مے آید

همچو دودی که بسرِ آتش
خط برویش دمیده می آید

پیش صیاد من بسحر و فسون
مرغِ دلها پریده می آید

در غمِ عشقِ مهر رخساری
صبح دامن دریده می آید

چشمی نه که در راهِ تو بیدار نباشد
گوشی نه که در حسرتِ گفتار نباشد

جانی نه که خالی بود از عشق و هوسش
جسمی نه که خاکِ رهِ آن یار نباشد

پیوسته بتان چشم ببالای تو دارند
این طرفه سهی سرو که بادام ثمر داد

ز لبهای تو حرفی چون برآمد
دو عالم از عدم بیرون برآمد

برآمد یارِ من از خیمه بیرون
تو گوئی ماه از گردون برآمد

کجا چون صورتِ او نقشِ دیگر
ز کلکِ قدرتِ بیچون برآمد

چو نبضم دید رفت از دستِ او هوش
ز خم هر چند افلاطون برآمد

حسن تا دید سیلابِ سرشکم
فغان از سینهٔ جیحون برآمد

آبِ نیسان در صدف جا کرد از افتادگی
هر کرا این شیوه باشد راه در دل می کند

در دلِ عاشق خیالِ کاکل و مژگانِ او
کارِ زهرِ مار و کارِ نیشِ کژدم می کند

آه تدبیرِ دلِ خسته بجائی نرسید
چون حنا خونِ جگر چه رود به پائی نرسید

بر سرِ کوی تو عمری دلِ شوریدهٔ من
ناله ها کرد و بگوشِ تو صدائی نرسید

مُردم از دردِ غمِ هجر و نشد وصل نصیب
استخوان شد تنِ بیمار و بجائی نرسید

یک سحر هم بگلستانِ درِ او یارب
از پیِ غنچهٔ دل بادِ صبائی نرسید

جان ز تن رفت حسن ناله نیامد بزبان
کاروان رفت مگر بانگِ درائی نرسید

از سخن سازی دهانِ تنگِ او عجز بیان
با وجودِ نیستی دعوای هستی می کند

جلوهٔ او تا حسن اندر دلِ خود دیده است
زندگانی را بسر در خود پرستی می کند

نقشِ رویت بر دلِ حیرانِ من تصویر شد
کارِ این آئینه از عکسِ تو صورت گیر شد

ای سرت گردم نیشانِ من خود را زنان
مشتِ خاکِ من به امید آتش گیر شد

از روی یار خالِ سیه بهره مند شد
نائم چگونه بر سرِ آتش سپند شد

تا جلوه گر بخانه آیینه گشته	در چشم من هر آینه حسنت دو چند شد
دلم از تاب عشق او بسی بیتاب میگردد	بداغ غم پنبه از سوز جگر سیماب میگردد
من منیگویم بلا زان قامت بالا رسید	هرچه آمد بر سرم از عالم بالا رسید
دارو جرس بسینه دل ناله کند	ما را چه سینه است که بیدل صدا کند
نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه	در هر دلی که ناوک عشق تو جا کند
جانم بلب رسید حسن از غم فراق	جانان کند نگاه بحالم خدا کند
لله الحمد که آن یار بجا مے آید	بادشاهی ز تفقد بگدا مے آید
باز گریان بسر تربت ما مے آید	بعد مردن پی بیمار دوا مے آید
از درای محمل لیلی صدائی میرسد	هر که در راه کسی نالد بجائی میرسد
ناصح از چشم حقارت چسم زارم مبین	کز برای استخوان آخر همائی میرسد
ناخن غم بسینه چون نه زخم	یاد ابروی یار مے آید
در چشم خویش سرمه دنباله وار کن	بیمار را خوش است که در کف عصا بود
ز روییش حور و غلمان آفریدند	ز کویش خلد و رضوان آفریدند
ازان زلف سیاه و روی تابان	بعالم کفر و ایمان آفریدند
چه سان لب را فرو بندم ز فریاد	مرا از بهر افغان آفریدند
ترا رخسار چون آیینه دادند	مرا زان رو چه حیران آفریدند
حسن آن غیرت حور و پری را	ملک بر شکل انسان آفریدند
هر کسکه جا بکنج قناعت گرفته است	از لوح تا قلم چو نگین اهل نام شد
صاحب دلان نظر ار گذری بر لحد کنند	باید به بی کسی ز دعائی مدد کنند
روشندلان چو آینه از چشم مردمان	پوشیده خویش را به قبای نمد کنند
دارند ز آفتاب قیامت کجا خطر	آنانکه جا بسایهٔ آن سرو قد کنند
پابنده ایم بندگی او بما سزد	سازند گر قبول حسن خواه رد کنند
کشتگان عشق نقصان نبرد لوار تو اند	ور گذشتند از سر خود ما هادر کار تو اند

دل در هوای خلوت جانانه میرود — دیوانه بر او پری خانه میرود
زاهد دگر بفکر شکاری فتاده است — در کف گرفته سبحهٔ صد دانه میرود
دم سحر که دو چشم با اشک باری بود — دعای وصل تو در جناب باری بود
تمام سبزه بشکرانه تر زبان میدشت — سحر ز چشم تر من چه فیض جاری بود
حسن نگفت کسی بعد مرگ من این هم — که دوستدار فلان شاعر بهاری بود
انتظار تو کسی دوش براهی میکرد — چون نمی دید ترا آه براهی میکرد
چشم فتانش که مشق دلربایی میکند — روز مردم را سیه سرمه سائی میکند
چشم حق بین گر تو میداری نظر کن با هدا — کان صنم در کشور دلها خدائی میکند
می شوم قربان آن طفلی که صبح روز عید — دست و پا خود ز خون من حنائی میکند
یاد کن مشکل گشا را در همه مشکل حسن — زانکه همچون نام خود مشکل گشائی میکند
بحمد الله که باز امروز مارا — نگاهی بر بت دوشینه افتاد
چه از دنیا حسن را سرد شد دل — به فکر خرقهٔ پشمینه افتاد
یاری که در حریم دل من نشست کرد — خود را به من نمود و مرا خودپرست کرد
نظر که بر شکاف سینه چاک دل دارم — که یار دل نشین تا از کدامین راه می آید
پشیمانم ازین یکدل به هنگام تماشایش — که هر ناز و اداها در نظر دلخواه می آید
دهد صد مردگان را جان مسیحائی که در گفتن — ز خلخالش صدای قم باذن الله می آید
حسن کم فرصتی میدارد از بیچاره دلها — نگاه از چشم او بیرون از آن ناگاه می آید
یار از غم من گریه دیوانه چنین باید — شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید
تصویر کسی بر دل بنشان و پرستش کن — حقا که برهمن را بتخانه چنین باید
بر بختی غمهایم در گوشهٔ زندانی — زنجیر همی نالد دیوانه چنین باید
جای در کوی تو آنانکه از پیجا کردند — در وطن گاه ز غربت بسلامت رفتند
نزد مؤذن دم صبحیکه ز قد قامت شنو — عاشقان در طلب آن قد و قامت رفتند
پنداری قدم خویش که بر گرد جهان — پاکبازان حسن از روی کرامت رفتند

پر رخنه شد ز سوز غم او چو نی دلم
حسن بدست بتی داد دل که گفت خدا
بوقت نزع بجز یاد خویشتن یارب
بیا که جان بلب است از غم فراق حسن
ترسم که تا رسیدن او جان بلب رسد
هر عضو عضو تست مناسب که گردنت
آهیکه بر زدم حسن اندر غم قدش
جانان رساله که روان با رسول کرد
غم ز آفتاب حشر ندارد حسن که جا
فلک را مست عشق تو خمخانه میداند
دل بیتاب من او را خبر از راز حسن او
حسن از سرکشی آن لب گیسو از آن
حسن بمهر و وفائیش مدار چشم امید
چون کار من به تلخی جان کندن اوفتد
افتد بهیچ چیز حسن را اگر احتیاج
در پی ز فیض کشاید بروی غنچه دل
هزار عقده در افتد حسن بکار کسی
راحت دنیا و دین در صحبت دیوانه شد
مطرب عشق بهر دل که کند دمسازی
پیش این مرده دلان آه جگر سوز حسن
مرده دل از لب او آب بقا میجوید
دل سرگشته ام ای یار ترا میجوید
هست سنگ ره او کعبه بتخانه همه

تا یار دلنواز مرا همنفس بود
بر و صلوة و ملک از پی سلام رسید
دل مرا بغم این و آن دگر مپسند
جز التفات براحوال میهمان مپسند
سویم روان ز ناز بس آهسته میشود
آیینه عذار ترا دسته میشود
موزون بجای مصرع برجسته میشود
در شان ما چو آیت رحمت نزول کرد
در سایه حمایت ابن بتول کرد
شفق را باده و خورشید را پیمانه میداند
زبان شمع سرکش را بلی پروانه میداند
دل صد چاک عاشق را بجای شانه میداند
سیاه چشمی او تیره روز مردم کرد
یارب بفرق من بت شیرین مقال باد
غیر از در تو گنگ زبان سوال باد
ز گلشن تو نسیمی که بار می بندد
که دل بباغ جهان چون انار می بندد
وای بر آنکس که در ملک جهان فرزانه شد
همچو نی زندگی او بصد افغان گذرد
همچو شمعیست که بر گور غریبان گذرد
دانه سوخته هم نشو و نما میجوید
کی بجز قبله دگر قبله نما میجوید
در دل خویشتن آنکس که ترا میجوید

می گشاید گره غنچه ز تنهای چمن
داغ بر داغ در اینجا همه آمیخته اند
هر که در سایهٔ دیوار تو آرام گرفت
سیر گردون همه شب تا بسحرگاه حسن
در نظر بود که خونها ز نگاه تو شود
بودم بخیال لب تا زنده حسن بودم
از درد دلم ناله و افغان گله دارد
نگذاشته جان همه دل بر بودی
یکبار نگذ کن سر من
داری چه نزاکت که بچشم دل مردم
هنگام تماشای تو ای آینه رخسار
سیراب اگر دید حسن خشک نه بلبش
خبر وصل تو با هیچ کسی می گویند
قصهٔ عشق من افسانهٔ حسنت همه شب
دهنت غنچه و رخسار گل و قامت سرو
کس چه قمریست که بر پایهٔ وصفی چو بلبل
بر سر راه محبت من غربت زده را
تنگ اینجاست حسن قافیهٔ اهل زبان
هر غمزهٔ کز آن نرگس مستانه برآید
در بزم چمن شمع رخ او چو فروزد
غافل مشو از منفعت خاک نشینی
مانند گدایان سر کوی تو فردا
حرفی اگر از درد دل خویش بگوییم

باغ در باغ ندانم چه صبا می جوید
جای خود صبر عبث در دل ما می جوید
کی در اقلیم جهان ظل هما می جوید
شمع بگرفته بکف یار مرا می جوید
روز مردم سیه از چشم سیاه تو شود
مردم لب سر گوش تقدیر چنین باید
در خون جگر دیدهٔ گریان گله دارد
این شکر او میکند و آن گله دارد
خاک منت از گوشهٔ دامان گله دارد
پای تو ز نوک سر مژگان گله دارد
مشتاق تو از دیدهٔ حیران گله دارد
از خون من آن خنجر مژگان گله دارد
مژدهٔ جان بسر مرده تنی می گویند
شمع پروانه بهر انجمنی می گوید
بی سبب نیست ترا گر چمنی می گویند
که ترا سرو قدی گلبدنی می گویند
بیکسی خسته دلی بی وطنی می گویند
سخنی هست که وصف دهنی میگویند
مستیست که از گوشهٔ میخانه برآید
از بیضهٔ بلبل همه پروانه برآید
در هر رهٔ یکدانه و صد دانه برآید
آن کیست که با شوکت شاهانه برآید
غزها حسن از لب بیگانه برآید

آن شهِ خوبان چو جا در بزم نوروزی کند
در شبِ هجران آن سر بسر با یکسان
چون همی بینم ز بیر لحد باز نظر کرد
گم کرده رهِ خانهٔ خود سوی من امشب
بزندگی نبودم جای در بهشت اگر
نازها بر چشمت ای نرگس نادانی بود
موی او سرمایهٔ آشفته سامانی بود
گر چنین هندوی چشمت غارتِ ایمان کند
مگر ز خونِ جگر سدِ راه کرده بست
جلوهٔ حسن همانا بر تو هر سو پیداست
گوشه کسی انیست بر فرقهٔ زارِ ما حسن
جمع ست هما دل که پریشانِ تو باشد
هر چه باید در غمِ آن دلبرِ بیداد داد
با صنوبر قامتِ من آمیخت چون نسبت نیاز
تکیه کردن بر خدا باید نه بر افعالِ خویش
حسنِ انعامِ تو در ملکِ جهان ناکام نیست
حالِ مشتاقان نبودی این چنین درهم حسن
تا جلوه گاهِ جانان شد دل نمی نماید
دانه در مزرعِ امیدِ خلق
فارغ از فکرِ دو عالم شد حسن
راهِ راست دین کی میتواند از [illegible]
حسن بر بختِ خود نازم که وقتِ محنت و غمها
آن را که دمِ نزع تو ای بر سرِ بالین

ز احوال

شرمِ حسنش مهوشان را داغ نوروزی شد
کیست غیر از داغِ دل یار کجا دلجویی کند
افسوس بر احوالِ من خاک بسر کرد
از رهبریِ طالعم آن ماه گذر کرد
بخانه ام گذر آن طفلِ حورزاده کند
دعویِ همچشمیِ او عینِ نقصانی بود
رویِ او آیینه دارِ وجهِ حیرانی بود
مردمان را کی تمنایِ مسلمانی بود
که خون ز دیدهٔ من جسته جسته می آید
بهر دیدار [illegible] لیکن نظری می باید
این چه دیدن مگر دیوانه ام پیدا نشستند
بیناست هر آن دیده که حیرانِ تو باشد
میکند پیوسته دل با ناله و فریاد باد
سرو سر بالا کشید و شد بجان همشاد شاد
بکه از منزل نگیرد مردم آزاد زاد
خانهٔ فیضِ تو یارب تا ابد آباد باد
از کرم ما دادخواهان را گر او بیداد داد
از تابِ حسن لیلی محمل نمی نماید
گر فشانی خرمنی حاصل بود
آنکه با دلدارِ خود واصل بود
مریدی را که رهبر راهی نی پیر میگردد
مددگارم جنابِ شبّر و شبیر میگردد
دشواریِ جان و آتش آسان شد باشد

عکس رخسار تو نرگس بید در آیینه گفت — آتش اندر آب از افسون که جادو میزند
بر زبان خار ندانم چه بیانی دارد — گل چه می خندد و بلبل چه فغانی دارد
غم یارست غرض زین دل و جان عاشق را — ورنه هر جسم که باشد دل و جانی دارد
قسمتی کیست تماشای کسی باید دید — چشم بر وعدهٔ دیدار جهانی دارد
مه کنعان بشبی گر ندیده باشد — خجل از روی او گردیده باشد
بجان شادم اگر بر گریهٔ من — ز ناز آن غنچه لب خندیده باشد
زبس بفکر میان تو شد نزار حسن — بچشم مور سزد بستر فراغ کند
آن سرو روان تا که خرامان برآمد — بر نخل امید من بسی برگ برآمد
ای وای ز محرومی دیدار خدایا — آن یار بسر نامد و عمرم بسرآمد
خوش ست آن دل که شیدای تو باشد — بجان اندر تمنای تو باشد
چه دارد طالع بیدار آن چشم — که محو اندر تماشای تو باشد
بکوی او که رسیدن بصد الم باشد — گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد
بوقت نزع که بس وقت بیکسیست حسن — خدا کند که ببالینم آن صنم باشد
می شود از ناله کردن ناخوش و آگاه نیست — عشق او از کردهٔ من شهرهٔ آفاق شد
تا حسن بناگوش تو با دیده طرف شد — هر قطرهٔ اشکم به مژه دُرّ نجف شد
کدام ست آنکه خندان با رخ پرنور می آید — ملک ز عرش یا از باغ جنت حور می آید
برون آمد ز تن با آه جان ناتوان من — عصا در دست چون از جای خود کم زور می آید
چو سوی من خرامان آن بت بیداد می آید — مرا زاهد خدا از جلوهٔ او یاد می آید
زنده آندم که لبش مردهٔ تنم را میکرد — بخدا آرزوی مرگ مسیحا می کرد

ردیف ذال معجمه

محال نیست بر او نعمت بهشت یقین — به پیش آنکه بود لقمهٔ حرام لذیذ
اگر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ — خامه ام شعله شود بال سمندر کاغذ
چشم بد دور که در نامهٔ دل سوختگان — نقطه گردید سپند و شده مجمر کاغذ

ردیف رای مهمله

در جهان کردیم ترک یاری از بسیار یار — تا ترا کردیم با خود ای بت عیار یار

میشود حسن حبیبان از دیدن چو می بدید — آنکه باشد در جهان با مردم اخیار یار

ترک یاری میکند جان از تن بیمار من — کرد جا شاید بحسن در مجلس اغیار یار

دارد بهر جفا یار من ناز و اداهای دگر — هر کس ز حسن روی او بیند تماشا دگر

وبال جان شود آخر تلاش زر کردن — مباش کشته چو سیماب در غم اکسیر

شد بچشمان و دو ابروی بت عیار یار — دشمن جان کرد پیدا این دل ناچار یار

دور خود را از سر [illegible] وا آن لب دار را — قسمت منصور آخر کار شد زین دار دار

بسکه گردید هم هزار اندر غم عشق پیدا او — موی مژگان شد مرا بر دیده خونبار یار

باخت از شرم رخ گلگون او رنگ [illegible] — اوفتاد از سوز عشقش در دل گلنار نار

کلم نخواهد شد فغان و ناله جان کاه من — گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار یار

بسکه بر گرد سر او چو همایان گشته اند — از رگ جان جهان ست اندران ستار تار

بسته ام تا دل بعشق چشم بیمار بتان — گشته ام چون موی مژگان از غم آزار زار

یک نظر غافل مباش از انتظار او حسن — چشم خود بر شاهراه وعده دیدار دار

جستجوی [illegible] ای نرگس جان [illegible] — دیده پیدا کن که بر ناید ز چشم کور کار

[illegible] ست فرقت از تا گیسوش مرا — بسکه گردیدم لبش آلیش من کم زور زار

صورت [illegible] گشته از حسن جهان آرای [illegible] — اوفتاد از آتش عشقت بجان [illegible]

نا بهاد چشم حقارت بر تن عریان ببین — دارم از خرقه سالوس چشم عور عار

تا تو باشی جلوه گر از پرده [illegible] سماع — می کشد مطرب بدوش خویش از طنبور بار

اعتبار زاهد الیشان تکیه [illegible] نشد — زاهدان هر چند خود را ساختند از زور زار

با گروه ناتوان سرکش نیارد شد [illegible] — می شود عاجز چو جمع آیند یکجا مور مار

طاقت برخاست از کویش نمی آید [illegible] — تا فتاد از عشق بر دوش دل مجبور بار

گر روند چون بخبش [illegible] مدار عمر — آرام خواستن عبث از روزگار عمر

بر عمر خویش تکیه ندارم که چون حباب — سیل فناست زیر بنای حصار عمر
گنبد ز حسن ز فلک منتخب که بعد مرگ — خوشتر سوای این نبود یادگار عمر
تاریک بدی هر دو جهان در نظر خلق — خورشید جمال تو منور نشدی گر
بر تنگ دهان تو خرد راه نبردی — خضر خط لبهای تو رهبر نشدی گر
در وادی محشر حسن از گرمی خورشید — لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی گر
آمد آن سرو روان از کبک خوش رفتارتر — بر نهال آرزوی ما رسید این بار بر
چاکهای سینهٔ عاشقان بی وجه نیست — باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار در
سرنوشت ما اگر این بود کز دیوانگی — می زنم بر آستان آن پری رخسار سر
می توانم دم زدن از سبز بختی در جهان — بر نگار دل گذاری مرهم زنگار گر
آمد آواز صبا بشنید تا بهر نثار — غنچهٔ گل از گره بگشاد در گلزار زر
می کنم روزی که از جور فلک آه و فغان — گوش خود را می کند از حیله این ستمکار کر
سنگ حسرت می زند بر سینهٔ خود کوهکن — تا نهادم از جنون عشق در کهسار سر
بار منت بر سبکساران گران تر میشود — من نمی گویم حسن بر دوش خود این بار بر

ردیف زای معجمه

رفته ام از خویش و در فکر می نابم هنوز — چون بطی در هوای عالم آبم هنوز
میرود عمرم به غفلت گرچه این موی سپید — مشت آبی میزند بر چشم پر خوابم هنوز
از تحمل نیستم بیرون به هنگام غضب — آتشم اما برنگ لعل در آبم هنوز
گرچه از روز ازل در سجده بودم ای حسن — پشت خم از بار عصیان همچو محرابم هنوز
یار نزدیک است و از دیدار او دورم هنوز — نور بینائیست در چشم من کورم هنوز
رفتم از خود چون نظر آمد رخ زیبای او — آه روز وصل هم از یار مهجورم هنوز
همچو عنقا کرده ام عزلت نشینی اختیار — گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم هنوز
گرچه در پهلوی من پیوسته جا دارد حسن — دیدن رخسار جانان نیست مقدورم هنوز
موی سر کردم سفید و سست داغ من هنوز — روز روشن گشت و می سوزد چراغ من هنوز

لاله زار داغ دل در هر طرف گل کرده است / گلعذار من نمی آید بباغ من هنوز
لاله از شبنم بصحن باغ گوید هر سحر / به نشد از مرهم کافور داغ من هنوز
کدام جلوه فروزست بی نقاب امروز / پرید رنگ ز رخسار آفتاب امروز
بجای سرمه حسن در دو دیده تا فزا / کشیم خاک ره آل بوتراب امروز
می خورم خوناب بر لب نیست افغانم هنوز / داغ بر دل دارم و چون لاله خندانم هنوز
گرچه دل صد چاک شد چون صبح در زیر فلک / مهربان بر من نشد آن مهر تابانم هنوز
آه از کوتاهی بختم بشبهای دراز / زندگانی میرود چون شمع در سوز و گداز
بهره ور تا گردد از عکس رخ جانانه / پاک کن آیینه دل را از زنگ حرص و آز
نیست با احسان کس روشندلان را احتیاج / باشد از روغن چراغ ماه و انجم بی نیاز
احتیاج کعبه و مسجد نمی دارد حسن / می گذارد آنکه در محراب ابرو پیش نماز
چاکها از جاده دارد سینه هامون هنوز / نیست بیرون از دل و ماتم مجنون هنوز
کرده درد مم چاره دردم هیت عیسی نفس / هست از این غیرت نهان از زخم افلاطون هنوز
گردد ز اشک تخم امل بید رنگ سبز / مانند مزرعیکه شود ز آب گنگ سبز
همرنگ غنچه ساخت دهان نگار را / خطیکه هست زیر لب سرخ رنگ سبز
تا قامتش نشان دهد از طوبی بهشت / پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز
رفتن نداد لذت آزارش از درون / در سینه ام ترا شده چوب خدنگ سبز
با سختی غم تو دل زار خرم ست / مانند دانه که شود زیر سنگ سبز

ردیف سین مهمله

بی تو سرگردان شدم چندانکه گردون گفت بس / جوش زد از گریه ام سیلی که جیحون گفت بس
کرد تا بیخود دو عالم را بیک مژگان زدن / باد و چشم جادوی او سحر و افسون گفت بس
رو نمودست مرا جلوه نمائی که مپرس / عشق بالای کس انگیخت بلائی که مپرس
مردمان چشم براه اند من از بستن چشم / دیده ام جلوهٔ فرخنده لقائی که مپرس
کجائی سیل اشک اندر سر و پا / شد دست این مشت گل لیوا افسوس
حسن تلخ ست بر من جان شیرین / نیامد آن شکر گفتا افسوس

در چمن از زبان غنچه و خار — ذکر یارے شنیده ام که به پس
محمل لیلی دگر حاجت ندارد با جرس — کز دل شوریدهٔ مجنون بس است آنجا جرس
کاروان محنت دل را رحم نامد بر سرش — گرچه افغان می کند در هر قدم بر پا جرس
غافل از احوال ما می گفت یار امشب حسن — هست در افغان دل کس درین یا جرس
از بس اسیر عشق تو مرغان دل شدند — تنگ است جای ناله و فریاد در قفس
دردا حسن که مرغ دل ما به بیکسی — جان میدهد ز غفلت صیاد در قفس

ردیف شین معجمه

چگونه شیخ برآید ز آستانهٔ خویش — چو مرغ قبله‌نما شد اسیر خانهٔ خویش
ز بسکه حب وطن دارم و هوای سفر — چو موج بحر غریبم درون خانهٔ خویش
تو ای کریم ز ترید برات بر دگران — عطا کن آنچه مرا باید از خزانهٔ خویش
نشد پوشیده آخر عشق او در جسم زار من — چه سان دارد کسی در رشتهٔ خار و خس نهان آتش
ز سوز سینهٔ ما بیشتر گردید دل مضطر — نگین آسوده ننشیند چو خیزد از مکان آتش
جا بآبادی بکن یا ساکن ویرانه باش — هر کجا باشے بعشق آن پری دیوانه باش
نیست ای شیخ و برهمن کار غیر از یاد او — خواه اندر کعبه باش و خواه در بتخانه باش
سینه ام شد چون صدف از دست بیداد فلک — گوش بر فریاد من ای گوهر یکدانه باش
نیست غیر از عشق در عالم حصول زندگی — شمع روی هر کجا بینی حسن پروانه باش
کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام هندو کیش — که ره پیچیده است از مصحف رخسار گیسویش
بلای جان ما گردید بر ناز و ادای او — بدلها میزند ناخن اشارتهای ابرویش
مگو هندو دو چشم حق پرست یار را زاهد — که جا پیوسته میدارند در محراب ابرویش
من نمیگویم که صوفی باش یا میخوار باش — هرچه خواهی باش اما در خیال یار باش
می توان سر رشتهٔ یاری بجو با آن دم شناختن — خواه با تسبیح باش و خواه با زنار باش
ای حسن غافل ز راز حسن پنهان خودی — همچو چشم دلبران در عشق خود بیدار باش
گره زد بر زبان طوطی ز شرم لطف گفتارش — ز پا بنشست کبک از حیرت انداز رفتارش
بنور شمع چون فانوس تنگے سکندر روشن — نگنجد زیر گردون جلوهٔ خورشید رخسارش

دیده ام از بسکه گردید ست مائل بر تنش
باشد از تار نگاهم رشتهٔ پیراهنش

ترا هنوز خبر نیست زین فغان و خروش
رهینه بداغ دل ما بجز آن پنبهٔ گوش

بر طبع خداداد حسن شکر خدا کن
شاگرد نه از حق استاد فراموش

دل که در زلف یار شد گذرش
می کشد شانه اژدها بسرش

آنکه او بخت زلف بر عارض
یاد دارم ز شام تا سحرش

جلوهٔ اوست هر طرف لیکن
نتوان دید چشم بی بصرش

باز در حسرت بناگوشی
آب گردید در صدف گهرش

ق

بگذارید دوستان چندی
بعد مردن مرا بره گذرش

گر بپرسد که کیست این بیجان
بدهید از نشان من خبرش

کین حسن هست بیکس بی یار
بوصیت نهاده ام بدرش

ردیف صاد مهمله

طمع بگذار و از سر کن بدر حرص
که رسوا می نماید در بدر حرص

گهی خون کرد و از حسرت گهی آب
بود در دل که از لعل و گهر حرص

حسن خواهم دگر یک بوسه زان لب
نگردد مور را کم از شکر حرص

بوجد آنکه چه صاحبدلان بود در رقص
ز خود برآمده در لامکان بود در رقص

نشاط خاطرت ای ترک شیشه و آندم
که پیش چشم تو سر بر سنان شود در رقص

بذوق کعبهٔ کوی تو می سزد که حسن
بسان قبله نما در جهان بود در رقص

ردیف ضاد معجمه

بزم همیشه دو صد بار پیش یار غرض
که او فتاد بآن بی غرض هزار غرض

حسن بدولت دنیا غرض ندارم
دگر مراست چه با اهل روزگار غرض

دل ز دستم برد گفتم آه این بیداد چیست
خنده زد آن شوخ و داد این جوابم بالعوض

منتی بر گردنم بگذار و مگذر از سرم
می دهم یک زخم شمشیر ترا جان عوض

ساقیا کیفیت صهبا نمیدانم که چیست
[illegible]

زهی فروغ جمالت که در گریبانها
نهفته اند ز شرم تو مهوشان عارض

بعشق عارض ولخواه او حسن مارا — کدام درد و الم ها النشد بجان عارض

ردیف طای مطبقه

به چشم دیدن رخسار جانان — نشاندم دیده جای مهر خط
کند معلوم تا حال درونم — نمودم لخت دل ملفوف خط
درس طرب معلم دارد بذوق صهبا — کاید حسن زمکتب آواز چنگ بربط

ردیف ظای معجمه

براه عشق تو دل مضطر روان محظوظ — جرس بشور و فغان است و کاروان محظوظ
تو آمدی و برون شد غم از درون من — دل از وصال تو مسرور گشت جان محظوظ
ندارد از غم دنیا و دین سر و کاری — حسن بیاد بتان است جاودان محظوظ
کشید آن ترک بهر قتل من خنجر خدا حافظ — رسید امیدم بلای ناگهان بر سر خدا حافظ
ز درد دوری یاری که نزدیکم نمی آید — دگرگون می شود حال دل مضطر خدا حافظ
بدنامی فریب نفس کافر کیش هر ساعت — دل و دین مرا بادا درین کشور خدا حافظ

ردیف عین مهمله

حاصل از روشن دلی دیگر نشد جز اشک و آه — شد کمال من درین مجلس وبال سوز شمع
بی تو هر شب تا سحر دارد غمم جانکاه شمع — اشکباران است با سوز و گداز و آه شمع
مذهب هر یک شد حیران از حسد بیرون بود — جلوه یکسان میکند در دیر و بیت الله شمع
دامن آن ماه رو تا ید بدست من هنوز — آستین تر شد ز آب چشم گریانم چو شمع
نیست نافع هیچ دارویی با آزار طمع — شربت دنیا باید بهر بیمار طمع
گرچه سیر البش کند از آبروی خویشتن — بشگفد کی غنچه امید از خار طمع
هر دو دست خود ز حسرت ساید و بر سر زند — هر که دارد چون مگس بر سفره ها کار طمع
با چهره تو لاف زد از روشنی مگر — بی وجه نیست قطع نمودن زبان شمع
گل می کند ز سوز محبت فروغ دل — از آتش است روشنی دودمان شمع

ردیف غین معجمه

آخر آن نامهربان شد مهربان بر حال من — بر مزارم می کند روشن بیاد من چراغ

می نماید در نظرها همچو ماه آسمان ‌‌ بر سر بام تو شبها چون شود روشن چراغ
بی تو تنها نیست بر گردون بجان ماه داغ ‌‌ بر زمین هم لاله میدارد بدل جانکاه داغ
طرفه یاری کرده ام پیدا که با من گرم دوست ‌‌ در سخنگوییست و ز کاهه زبان او فراغ
عاشق بی خانمان خوش میرود در راه ‌‌ مهر و مسکین ز بیم رهزنان دارد فراغ
بود از داغها گل اندرین باغ ‌‌ ز دود آه سنبل اندرین باغ
شود گل پرتو راز گلشن آرا ‌‌ اگر سازی تأمل اندرین باغ
خورد سنبل ز حسرت پیچ و تابی ‌‌ که بگشادست کاکل اندرین باغ
حسن در ذکر او مرغ سحرخیز ‌‌ فگنده شور غلغل اندرین باغ

ردیف فا

ای خیره از جمالت نور نگاه یوسف ‌‌ سودایی خیالت چشم سیاه یوسف
از بندگی تو آن شد هر کس عزیز دلها ‌‌ شد از غلامی آخر بر اوج جاه یوسف
ماه تمام یک طرف آن رو بیک طرف ‌‌ شبهای تار یک طرف آن مو بیک طرف
یکسو هزار نافه و یکسو دو زلف او ‌‌ آن چشم یک طرف همه آهو بیک طرف
یکسو نهال طوبی و یکسو سهی قدش ‌‌ خلد برین بیک طرف آن کو بیک طرف
افتاد کار دل بکشاکش که مو بمو ‌‌ زلفش بیک طرف کشد ابرو بیک طرف
بلبل ز یک طرف بنغمت های هو کند ‌‌ سازد بباغ فاخته کوکو بیک طرف
آگه نه چنانکه حسن از تو آگه ست ‌‌ هر سو نگاه تو نظر او بیک طرف
عکس آن خورشید روی ما چو افتد بر صدف ‌‌ جای گوهر می توان شد لعل پیدا در صدف
می فزاید قیمت شاعر ز شعر آبدار ‌‌ آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صدف
آبروی قطره اشکم چه داند چشم تر ‌‌ کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صدف
برنگ مار سیاهی که افتد در چاه ‌‌ فتاد از سر آن یار بر زنخدان زلف
برامد از دل صد چاک دود آه من ‌‌ ز چاک شانه حسن چون شود نمایان زلف
رسیدی سوی ما کردی زهی لطف ‌‌ تو شاهی بر گدا کردی زهی لطف

دل بیمار را ای جان عیسی — ز گفتار خود دوا کردی زهی لطف
چنین بینا و گویا از سر لطف — تو مشتی خاک را کردی زهی لطف
حسن از لطف و دیدار رب من — نظر سوی خدا کردی زهی لطف

ردیف قاف

قطرهای اشک باشد گوهر عمان عشق — پاره‌های دل بود یاقوت و لعل کان عشق
آنکه خواهد بازی طفلانه در میدان عشق — از سر خود گوی میسازد پی چوگان عشق
زلف او سرنامه باشد کتاب حسن را — نقطهٔ آه ما بود بسم الله قرآن عشق
نیست اینجا طاقت مردن نه تاب زیستن — هست صحرای قیامتهای حسن میدان عشق

ردیف کاف فارسی

بخلوت کی نشینم زاهدا تنگ — نه پایم لنگ و نی ملک خدا تنگ
نشست از دل نوا از اندر رگ جان — بتار ساز مطرب چون صدا تنگ
ناصحا در عشق میدارم ز نام و ننگ ننگ — هستم از پند و نصیحتهای من آن تنگ تنگ
رفت تا آن دلبر مینوش از بزم طرب — میزند مطرب ز حسرت بر زمین چنگ چنگ
دعا چون زاهد ترا در بزم می تصنان نگفت — دور شد ز آیینهٔ دل از صدای نگ زنگ
بسکه مرغوب بتان سبز رنگ افتاده است — آبروئی می‌برد اندر دیار رنگ رنگ
سنگ آخر سنگ باشد گوهر آخر گوهر است — گرچه باشد در ترازو با گهر هم سنگ سنگ
با رقیب جنگجو از من نیاید آشتی — صلح می باید بجای صلح و جای جنگ جنگ
هیچ مضمونی مراد در دل نمی گنجد حسن — بسکه گردیدم بوصف آن دهان تنگ تنگ
ناصح بر اشد ست دل از نام و ننگ تنگ — کردم بعشق صلح تو بکشا بجنگ جنگ
ساقی اگر شراب بود سبزه گو مباش — دارم بیزم باده من از ذوق ننگ ننگ
دیوانه وار میروم اندر سرای او — تا بر سر من افگند آن شوخ شنگ سنگ
هرچند خط سبز ... گرد عارضت — کی افگند بچهرهٔ آیینه زنگ زنگ
عشق تو کی گذرد بدل بوالهوس کند — شهباز بر مگس چه گشاید بجنگ چنگ
کردم ازان کناره و باز آمدم به ضد — بگرفت در کنار حسن گرچه تنگ تنگ

چشم جادویش چه افسون خوانده بر تیغ نگاه
می کند از بهر زخم او بهم نخچیر جنگ

خنده می آید مرا آندم که از بهر فتوح
با مریدان می نماید زاهد بی جا چه جنگ

ردیف کاف تازی

شد بنا از غم هزاران نازنین خاک
نباشد در رهش خاکی جز این خاک

نظر کن صورت جان آفرین را
چه صورتهای زیبا ساخت زین خاک

چه باید سرکشی چون آتش آخر
پس از مردن شوی زیر زمین خاک

نمی زیبد ز ما جز خاکساری
سرشت ما چو کرد ایزد از این خاک

کس از درد عشق تو آگه نساختم
فریاد را که گفت و چگونه شنید اشک

گردش خبر چو آه ز بیماری غمت
مضطر برای پرسش حالم رسید اشک

ردیف لام

بسکه دارد خجلت از رخساره آن یار گل
بعد سالی می نماید روی خود یکبار گل

جلوه گاه آن چمن بو جسم زار عاشق است
می کند این بار پنهان از زبان خار گل (پیدا)

می نماید در چمن پیش قد و رخسار او
شاخ گل نبض مریض و بستر بیمار گل

در غمت باشد جگر خون میگذارد هر سحر
مرهم کافور شبنم بر تن افگار گل

بود رخسار جانان نازک از گل
دهانش تنگ تر از چشم بلبل

توانی صورت و لحن او دید
چو بینی جانب دل از تأمل

بنای خشک چون خورشید عارد
قدم زن هر که در راه توکل

حسن تا اندرین بستان رسیدم
پریشانی نصیبم شد چو سنبل

غریق بحر بی پایان نشانی نیست
به بحر گم شود آن قطره که شد واصل

دل شکسته من چون جرس فریاد است
هنوز لیلی ما غافل ست در محمل

نازم که هرزه مست مرا یار در بغل
دارد رقیب را دل بیمار در بغل

زیبنده نیست کفر به پیش تو زاهدا
داری تو سبحه در کف و زنار در بغل

بگرفت چشم مستکش جانان دل حسن
زانسان که شیشه مردم میخوار در بغل

نیست آن دشمن جان را خبر از زاری دل
تو و دلداری اغیار و من و زاری دل
از در خویش گران شوخ خرامان گذرد
عشق است و زاری من و فریاد دل
آه غفلت است شکوه دوری اگر کنم
بیرون ز کوی عشق نیارم قدم نهاد
اکنون بسینه نیست بجز موج غم دگر
گیرند کشتگان تو کی ملک دو جهان
ترسم دل تو نیز شود خون ز درد و غم
سازنده هر کار جهان بر سر وقت است
بی یاد خدا گشت حسن عمر تو آخر
آن رشک نوبهار رود چون بسوی گل
شبنم نباشد اینکه ز اوراق او چکد
زانم که بوی گلبدن ما صبا شنید
خونیکه می چکد حسن از چشم عندلیب

آه بر باد همه رفت هواداری دل
تو و خونخواری عشاق و من و خواری دل
بر زمینش نرسد پای ز بسیاری دل
دل در غم از برای من و من برای دل
جا کرده است دلبر ما در سرای دل
افتاد رشته از سر زلفت بپای دل
سیلاب عشق ریخت سراسر بنای دل
جز دولت وصال تو در خونبهای دل
از ما حسن بپرس که ما جرای دل
در کار خود از یار مپسند تغافل
خوش نیست از او این همه یکبار تغافل
هر شبنمی شود عرق شرم روی گل
بر خاک ریخت شرم رخت آبروی گل
بر باد میدهد بسحرگاه بوی گل
گل می کند ز خاطر ما آرزوی گل

ردیف میم

زمین و آسمان را جلوه گاه یار می بینم
کسی در دست دارد سبحه کس زنار در گردن
کسی در ظلمت کفرستان [illegible]
زهی بازیگر یکتا که کرده ایجاد در عالم
چو نرگس چشم بگشا زین گلشن تماشا کن
چو بلبل همچو یاران [illegible] گلگشت چمن
چه می پرسی ز من احوال حسرت افزا

وجود ذره ذره خورشید از آن رخسار می بینم
همه را رشته الفت با آن دلدار می بینم
ز [illegible] آنچه از رخسار می بینم
ترا هر جا برنگ دیگر ای دلدار می بینم
[illegible] دامان گل در پنجه هر خار می بینم
چو آید با صبا بوی کسی از خویشتن رفتم
چو آید در نظر رخسار او از خویشتن رفتم

پریشان روزگار و تیره روز و خانه بردوشم ز حسرت مو بمو بر خود چو زلف یار می‌پیچم
ز بس لبریز خون شد چشم گریانی که من دارم رگ یاقوت گردیدست مژگانی که من دارم
نه از دین کار دارم نه ز دنیا کام میخواهم ترا من ای بت مغرور با خود رام میخواهم
من از چشم و دهان آن شکرلب کام میخواهم ز دوکان جمالش پسته و بادام میخواهم
نمی‌خواهم حسن از خضر آب چشمهٔ حیوان ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخواهم
گفت جانان در دو عالم کن نظر گفتم بچشم گفت بنگر جلوهٔ ما سربسر گفتم بچشم
گفتمش خواهم برای دیدهٔ خود توتیا گفت مشتی خاک پای ما ببر گفتم بچشم
گفت آن خورشیدرو از سوز هجرانم چو شمع گریه کن از شام تا وقت سحر گفتم بچشم
گفت یار من بکن نظاره‌های عشق را از نگاه جان‌فزای من خبر گفتم بچشم
گفت یار من که از سوز جگر باید نمود قطره‌های اشک را مفتی شمر گفتم بچشم
گفت جانان ای حسن بر آستان یار خود هر سحر جاروب از مژگان تر گفتم بچشم
ز گریه‌هاست چو نرگس سفید دیدهٔ من هنوز چشم براهی که داشتم دارم
گذشت عمر بعصیان و زیر دامانش هنوز چشم پناهی که داشتم دارم
ز روی صدق عقیدت سر نیاز حسن بآستانهٔ شاهی که داشتم دارم
چه باید سبحهٔ صد دانه همچون زاهدان در کف که تسبیح خدا او از گره دارد هر اشکم
در دام او فتادم و فریاد می‌کنم اظهار درد خویش بصیاد می‌کنم
گر دیده تو از من دیوانه چون پری عمریست ای پری که ترا یاد می‌کنم
تو اختراع نازها دامی کنی و من عجز و نیاز پیش تو ایجاد می‌کنم
چون صدف هر چند ظاهر ندارم قیمتی جلوه فرما در دل است آن گوهر یکدانه‌ام
بادهٔ گلرنگ بی لعل لب جان‌بخش او گشت چون تبخاله خون مرده در پیمانه‌ام
نیستی آگاه از راز دل آگاه من شمع پنهان است در بال پر پروانه‌ام
داستان دلفریبهای حسن آن پری ای حسن دیگر چه می‌پرسی که من دیوانه‌ام
چون نگین لعل [illegible] از سیه‌بختی درین عالم برادر دیده‌ام
یک جهان سیراب شد [illegible] از من لب تشنه هم ای ساقی کوثر سلام

ز گریه دیدهٔ من شد سفید و ماند اسیر / چو مرغ بیضه نگاهم بآشیانهٔ چشم
در بدر آواره و سرگشته خود را کرده ام / تا ترا ای یار هرجائی تماشا کرده ام
آه یا رب حال من آنجا ندانم چون شود / عمر خود ضائع بخواب غفلت اینجا کرده ام
هیچ جائی نیست خالی از زمین تا آسمان / جلوهٔ او هر طرف پنهان و پیدا دیده ام
نیستم تنها بحسن آن صنم مائل حسن / عاشق رخسار زیبایش خدا را دیده ام
جلوهٔ جانان بهر جانب نمایان یافتم / بر سر هر ذره خورشید درخشان یافتم
کامیاب از وصل دگر دیدن آسان نیست کام / خاک گردیدم براه یار و دامان یافتم
دل نشین تا گشت حسن آن نگار خود پرست / سجده گاه خویش محراب گریبان یافتم
بچشم کم منگر جسم خاکساران را / که دید جلوهٔ ایزد بکوه طور کلیم
شفیع هر دو جهان است احمد مختار / ترا بروز قیامت حسن چه باک چه بیم
ز چشم مے پرست یار مستم / بیاد نرگس میخوار مستم
ندارم کار با مینا و ساغر / مدام اندر خیال یار مستم
خبر از حال خود هرگز ندارم / ز دیدار کسے بسیار مستم
نیم آگاه از کیفیت مے / به بوی خانهٔ خمار مستم
بسودای رخ گلگون جانان / حسن در کوچه و بازار مستم
گاه اندر کنشت و گه بمسجد و در سومنات / جستجوی یار هرجائی بهر جا میکنیم
تا تو داری رحم بر حال من ناکام کم / میکند از خاطر من بیشتر آرام رم
خشک شد از تاب برق هم آب اندر سحاب / می‌نزند هیچ از سرشکم اندرین ایام نم
هیچ قدر پخته مغزان کم نگردد بر زم / گر نباشد در تواضع کس ز عقل خام خم
چیست با او نسبت چشمان بینای ترا / میزند کورانه با چشمیت بادام دم
پیکر باشد ز سرو و گیسوی زلف او سیه / پا سرت کرده است از نار رخ حسام سم
نقصان … نسبت کامل کجاست / میشود میوه‌های پخته شاخ خام خم
گر شود آگاه از کیفیت … پایم شرب / کی دگر گردان تراند ناز هر جام جم

باز گلستانِ درت کز باغ جنت بهتر ست
کی برنگ غنچه باشد در گره کار دلم
جور معشوق از وفای دیگران خوشتر بود
یارب این یکدل که دارم چون تو اندر جستجو
یاد چشم او حسن تا در دل ما میرسد
بسته ایم نظر از همه چون روی تو دیدیم
آن نور که موسی لب طور نظر کرد
گر سپاه از درِ عشق او گدائی کرده ام
از سرِ شکِ دیده گریان باغ خوشتین
در دیارِ مصرِ عشقِ آن عزیز دو جهان
تا نظر افتاد بر رخسار آتشِ رنگ او
چون صبا مشتاق هر گلزار و گلها نیستم
تا گدای کوی آن سلطان خوبان گشته ام حسن
گرچه صد چاک در جگر دارم
چشم دارم که یک نگاه کند
چه کنم وقتِ گریه شور و فغان
نیست او را خبر ز ناله من
گر زند تیغ هیچ دم نزنم
در غمِ آن نگارِ آفتِ جان
بهرِ دیدارِ مهرِ رخسارے
بر وطن گاه دل مبند حسن
چه کنم ناله و فغان چه کنم
درد بسیار و صبر کم دارم

کاش آید در مشامم ما صباح و شام هم
چون گشاید در سخنگوئی بت گلفام هم
چشم عاشق کی شود از غیرت دشنام هم
بی تو هر دم میدهد از چار سو پیغام غم
چون غزال وحشی از جان سکند آرام هم
رفتیم بخود تا قد دلجوی تو دیدیم
در جلوه رخساره نیکوی تو دیدیم
لخت دل را در محیط اشک ماهی کرده ام
هر کسی آگه از مه تا بماهی کرده ام
همچو یوسف از غلامی پادشاهی کرده ام
رنگ روی خود زرد در عشق کاهی کرده ام
من هوادار تو هستم باد پیما نیستم
در هوای حشمت و اقبال دنیا نیستم
آه فریاد بی اثر دارم
هر دو چشمان او نظر دارم
یار نازک دماغ تر دارم
خوب از آن سخت دل خبر دارم
بسکه زان جنگجو خطر دارم
سینه پر خون و چشم تر دارم
چشم بر مهر تو سحر دارم
پیش پا منزل سفر دارم
نیست تاثیر اندر آن چه کنم
نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن یار گلعذار بمن ‌‌ سیر گلزار و باغبان چه کنم
برد چشم ترم نگاهی کن ‌‌ غم هجر ترا بیان چه کنم
یار از من فراق می‌جوید ‌‌ جستجوی وصال آن چه کنم
نبود بیش و کم از تقدیر ‌‌ باز تدبیر این و آن چه کنم
خضر ماندست بیکس و تنها ‌‌ ای حسن عمر جاودان چه کنم
گر بچشم دل خیال آن قد و بالا کنم ‌‌ بر زمین بنشسته سیر عالم بالا کنم
ناله می‌خواهم بعشق آن قد و بالا کنم ‌‌ از زمین تا عالم بالا ته و بالا کنم
نیست غیر از بیکسی همراه هر جا میروم ‌‌ از عدم تنها رسیدم باز تنها میروم
توشهٔ راه فنا یکجو نشد حاصل مرا ‌‌ بی نصیب از مزرع عالم دریغا میروم
تا نیاید در نظر آن ابروی پیوسته‌ام ‌‌ من بمحراب گریبان سر فرو پیوسته‌ام
بر تو احوال دل بیان چه کنم ‌‌ فرصتی نیست از فغان چه کنم
کرد پهلو تهی ز من آن ماه ‌‌ بر سر افتاد آسمان چه کنم
گرچه تاثیر نیست در فریاد ‌‌ می‌رسد آه بر زبان چه کنم
نیست در دست زاد راه مرا ‌‌ قصد غربت ازین جهان چه کنم
گر نسازم فغان و ناله حسن ‌‌ من بیمار و ناتوان چه کنم
آنشب اندر پیالهٔ عیش ماهی دیده‌ام ‌‌ کوکب اقبال خود بر اوج جاهی دیده‌ام
ناله جانسوز عاشق نیست خالی از اثر ‌‌ آتشین روی ز فیض دود آهی دیده‌ام
[illegible] ‌‌ بی نشان اندر سرای یار راهی دیده‌ام
[illegible] عاشق شیدا را ‌‌ نردبان بام چرخ از دود آهی دیده‌ام
نیست از فرمان روا غیر حسن ملک وجود ‌‌ بر سر اورنگ دلها بادشاهی دیده‌ام
دامن آنماه را در دست گاهی دیده‌ام ‌‌ اینقدر در طالع خود دستگاهی دیده‌ام
ابروی چون ماه نو روی چو ماهی دیده‌ام ‌‌ بعد سالی چند این فرخنده ماهی دیده‌ام
می‌نماید چون چراغ کشته خورشید فلک ‌‌ طرفه در سودای گیسو روز سیاهی دیده‌ام

من ز فیض طالع بیدار خود امشب بخواب / خویشتن را کشتهٔ تیغ نگاهی دیده ام
اگر بجای تو آئینه اش نظاره کنم / بهر نگاه تماشای او دوباره کنم
شبی که ذکر تو ای یار پاره پاره کنم / شمار دانهٔ تسبیح از ستاره کنم
چسان رود هوس او ز جان دلگیرم / که چون حباب بروی هواست تعمیرم
کجا درست شود کار من ز تدبیرم / نوشته اند بکلک شکستهٔ تقدیرم
باختیار تو نیک و بد سرشت من بست / تو نقشبندی و من نقش کلک تصویرم
بخاک و خون دو جهان را فگند و میگوید / هنوز تشنهٔ خون کسی ست شمشیرم
در دل عارف چنان پوشیده ماند راز حق / کاندرون تخم پنهان شاخ و برگ و بار هم
آخر این شیخ و برهمن در گره انداختند / همچو کار خویش کار سبحه و زنار هم
نیست گوش حق نیوش اندر جهان ورنه حسن / نغمهٔ منصور میدارد در و دیوار هم
حسن رخسار کسی آنچه شنیدم دیدم / لطف دیدار کسی آنچه شنیدم دیدم
گفت حرفی و جهان از عدم آمد بوجود / فیض گفتار کسی آنچه شنیدم دیدم
کرد سوی من ناچیز حسن تیز نگاه / خلق و اطوار کسی آنچه شنیدم دیدم
هر چند که چون مور ضعیفم بنظر ها / میخواهی اگر ملک سلیمان بتو بخشم
دی گفت مرا یار که در راه وفا هم / گر خاک شوی گوشهٔ دامان بتو بخشم
قدم دریغ چه میداری از سر خاکم / برین امید ترا خاک آستان شده ام
بعشق آن صنم نازنین ندانم تا کجا برم / فغان برخیزد از هر استخوان مانند ناقوسم
پر است از داغ رنگارنگ تا جسم نزار من / بگلزار غم جانان خرامان همچو طاوسم
حریفان رخت بربستند از جلت منم غافل / رسید هر چند آواز حسن در گوش از کوسم
بعشق زلف و خطت شد جان غمناکم / سزد که سنبل و ریحان بروید از خاکم
چه با من بدگمان افتاد آن بیرحم صیادم / که مردم در قفس لیکن نمیگرداند آزادم
چو بالای قدش کردم نظر بخاک عشق زو / فغان ای دوستان من که از بالا بیفتادم
چه سازم شکوهٔ سوز جگر در مجلس خوبان / که همچون شمع بهر سوختن کردند ایجادم

بخوبی فرد هر بیت در چشم سخنگویان
حسن بیجا نباشد ناز بر طبعِ خداداوم

در خمِ محرابِ ابرویش عبادت می کنم
سجده پیشِ قبله از صدقِ ارادت میکنم

دعوی شیخی حسن هرگاه زاهد می کند
پرده پوشیها من از روی سیادت میکنم

در عشقِ تو رسانید بدین مرتبه ام
که بجاهی نشود شرحِ غمم یکشبه ام

توبه کردم ز می و ساقیِ مدهوش دگر
می کشد دست بصد حیله سوِ مضطربام

از ازل شد عاشقِ آلنسر قدجانی تخم
طوق مادرزاد چون قمریست اندر گردنم

شد غبارِ هستی من پردهٔ دیدار دوست
مشتِ خاکم تا رود بر باد با خود دشمنم

چشمِ رحمت بسکه میدارم حسن از نگار
شرمِ عصیان می کند از گریه ها تر دامنم

خیالِ عارضِ جانان بچشمِ تر بستم
کشادم از رخِ او پردهٔ و نظر بستم

کشاد بر رخِ من بابِ فیض از هر سو
بروی خلق درِ خویش را چو بر بستم

نمود دردِ سرِ من زیاده ای واعظ
عمامه که پی رفعِ دردِ سر بستم

نه بستم از سخنِ دل پسند لبها را
زبانِ طعنِ حسودانِ بدگهر بستم

بخاطرم سرِ موئے نمیرسد مضمون
حسن بوصفِ میانش عبث کمر بستم

یارب احوالِ دل کرا گویم
چارهٔ دردِ خود کجا جویم

دامن آلوده کردے از خونم
باش کز آب چشمِ تر شویم

تا کجا در هوائے گلروئی
باغ در باغ چون صبا پویم

در چمن زارِ کوئے سبز خطان
خوار تر از گیاهِ خود رویم

راه سوئے خودم چرا ندهے
گر نه آنم که بگذرے سویم

نیست خالی ز بوی پیرهنت
هر گل و غنچهٔ که مے بویم

بگذرے کاش بر سرم که ترا
خاکپائے ز چشمِ تر شویم

عذرِ عصیانم از کرم بپذیر
خوے نیکِ تو کرد بدخویم

سر خرویم حسن بچشمِ نگار
خون دل ریخت دیده بر رویم

یکدل و دلربا و صد دل بچه دلربا نهم
یکسر و سودا هزار سر بچه شوانیم

حسرت دل میشود بیشتر از دیدنت | عید تو جمله خوشنماست دیده کجا کجانم
کی مرا در آفتاب جشم گذارد حسن | آن سهی قامت که جا داد دست زیر سایه ام
زیر گیسو بنظر چهرهٔ یاری دارم | چشم بر جلوهٔ ماه شب تاری دارم
اندران وقت که با هیچکسی افتد کاری | لله الحمد که مانند تو یاری دارم
ای بت سنگدل از سوز غم هجرانت | در دل خویش نهان حسرت بسیاری دارم

ردیف نون

آنکه دارد سایهٔ خود را جدا از خویشتن | می برد ذوق وصالش مرا از خویشتن
یار در آغوش من حیران چه جستجوی او | شرم می آید ازین غفلت مرا از خویشتن
بر جان خسته ام چه جفا می کنی مکن | شاهی و دشمنی بگدا می کنی مکن
یک غمزهٔ تو کار دو عالم تمام کرد | دیگر بچشم سرمه چرا می کنی مکن
رخسار خود ز دیدهٔ غمدیده ام مپوش | خورشید را ز ذره جدا می کنی مکن
نامد حسن بحال تو کس را ترحمی | بیهوده ناله همچو درا می کنی مکن
اکثر دعای نیم شبی میشود قبول | از جرم خویش توبه بعهد شباب کن
آنجا خوش ست در غم آنجا گریستن | امروز بهر خندهٔ فردا گریستن
مشتی غبار من همه برباد میرود | باید بتربت من شیدا گریستن
هستی تو غنچهٔ گل و ما ابر نوبهار | خندیدن از تو خوشتر و از ما گریستن
می کند از دیده پا انداز او کبک دری | هر کجا گردد خرامان آن سهی بالای من
کردم بسی فریادها از درد غم صبح و مسا | گاهی نگفت آن بیوفا بیمار زار کیست این
از جسم من جان میرود وز سینه ام خون میچکد | دل همچو بسمل می تپد یارب شکار کیست این
دارد بکف تیر و کمان شمشیر و خنجر در میان | یک عالمش از پی روان هر کس بگو یار کیست این
باز ست امشب چشم ما مانند مشتاقان بدر | سوی که میدارد نگه و انتظار کیست این
در گره افتاد کار قطره از گوهر شدن | نیست حاصل غیر رنج از صاحب جوهر شدن
از چشم حقارت منگر حال بد من | آیینه صاف ست نهان در ته زنگار
جایی که مرا نیست حسن مونس و یاری | جز ذات علی کیست که سازد مدد من
زیب بستان آن قد موزون ببین ای سرو سهی | جای خود چون بید مجنون در میان بیشه کن

تا نهال آرزویت برگ و باری آورد — خاکساری می‌بینم خود ای حسن چمن پیرای من
عالمی بهره درست از هنر جوهر من — عقدهٔ کار جهان باز شد از گوهر من
جلوهٔ رخسار جانان از نقاب آمد برون — یار جیب صبح روشن آفتاب آمد برون
عین دریا دیده چون بگشاد چشم خود حباب — کاش یارب دیدهٔ من هم ز خواب آمد برون
از نظر آن طفل بی‌پروای من شد چون برون — می‌شود لخت جگر از دیدهٔ پرخون برون
آن قد موزون حسن تا دل نشین شد جای او — از زبان من نیامد مصرع موزون برون
نه صبرم ماند و نی طاقت نه دل در اختیار — ندانم چیست اکنون خواهش پروردگار من
به فیض حسن رخسار تو در دل آرزو دارم — بود در روز شمار اندر صف عاشق شمار من

نیست جانان را نظر بر حال من — وای بر من وای بر احوال من
بیکسم کس نیست غیر از سایه — تا رود هر روز و شب دنبال من
می زنم مهر خموشی بر زبان — زانکه نامد کار قیل و قال من
یکجهان را بیخود و دیوانه کرد — حسن روی آن پری تمثال من
نیستم بیدل اگر دل می برے — ای فدای لعلت جان و مال من
می توانم دید آن سر را حسن — گر فروزد کوکب اقبال من

چشم خونخوار را تماشا کن — مردم آزار را تماشا کن
مے زند تیر بخطا بجگر — آن کماندار را تماشا کن
مے دہم جان بحسرت دیدار — حال بیمار را تماشا کن
دل بگیسوی او گرفتار است — مهرهٔ مار را تماشا کن
از زمین تا به آسمان همه — جلوهٔ یار را تماشا کن
ساده از خط رخ نگار منست — گل بیخار را تماشا کن
آنکه در اختیار لعلت همه — من ناچار را تماشا کن
یکجهان را بناحق و خون افگند — ترک خونخوار را تماشا کن
حسن از حسن پایه جلوه فروش — رونق بازار را تماشا کن

بسکه شد لبریز از اشک این دو دیده گریان من
چون که ابر است باران آید از مژگان من

کعبه کوی تو جانان سجده گاه ما بود
مصحف رخساره تو دین و من ایمان من

جلوه گاه بت یکتاست سرای دل من
هر دو عالم نتوان بود بهای دل من

چه قدر کرد قضا بر سر من لطف و کرم
ساخت از خاک در یار بنای دل من

ایکه تیغ ابروت بسم الله دیوان حسن
گشت نازل سوره نور از رخت در شان حسن

زان دهان و چشم و پستان و قدت آماده شد
پسته و بادام و نار و سیب اندر خوان حسن

گرد چمن گرد و صبا در جستجوی کیست این
گل پیرهن ساز و قبا لاله بروی کیست این

دوران سر [illegible] فلک بیخواب شد چشم ملک
بر زخم دلها زد نمک هان شور خوی کیست این

سرو سهی شد پا بگل از کف صنوبر را دل
گردید طوبی منفعل قد نکوی کیست این

آه و فغانم میدهد تاب و توانم می برد
منت بجانم می نهد حسن نکوی کیست این

داری ز مژگان [illegible] تار از نگاه روشنی
در دل که دارد روز نی فکر رفوی کیست این

گر چشم میدار [illegible] با چرخ پهلو زد ز بین
نوری ندیدم اینچنین خورشید روی کیست این

در حسن خون در جگر از خویش هم شد پیچ پیچ
از چار سو پیچید سر مائل بسوی کیست این

گردون بپیچ خستار زان در جستجوی کیست این
خورشید دارد در نظر مشتاق روی کیست این

یارب دل زار مرا درد چه پیش آمد بلا
خون میخورد هردم چرا در آرزوی کیست این

باد سحر از من بگو از روی الطاف نکو
اندر چمن هر جا سوا مرغ بوی کیست این

سازند هر جن و بشر در دیده با کحل البصر
یارب نمیدارم خبر کو خاک کوی کیست این

طوطی چه میسازد بیان بلبل چه میدارد فغان
ذکر کدامین داروان در گفتگوی کیست این

عیسی بگردون میرود با خویش سوزن میبرد
یارب که در دل چاک زد فکر رفوی کیست این

بکشا نگاه خویشتن بر غنچه و گل در چمن
پر ازمی رنگین حسن جام و سبوی کیست این

گر دیده در هوای تو از تن روان شد جان
در دانیافتم ز تو خاطر نشان نشان

امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی
چون شمع سر کشید مرا از زبان زبان

ایدل عنان عقل و خرد را ز کف مده
بیرون سمند همت خود زین جهان جهان

من دل بر آه و ناله از خود نهاده ام
عیش جهان به قسمت نیکان فتاده است
هر ناتوان نه سختی محنت تواند کشید
بیند چگونه دیده باریک بین حسن
در جای سبزه دور نباشد اگر شود
شکر خدا که در طلب سیم و زر حسن
تا چند بی اثر دم اندر نگین نشستن
نزدیک لب سیاست مشب هجر جانم
طرز نشستن تو ببیند اگر مجلس
بمیدانم چه هنر از هر نگار ذوفنون
هر دو کار از فتاد از بس که [illegible]
رخسار [illegible] از خود [illegible]
از وصل یار [illegible] شد [illegible]
اندر غم آن [illegible] هردم [illegible]
در بزم ما آن مه لقا از مهربانی کرد جا
در کوی یار خویشتن انداخته ام وطن
مردان اگر دگر یا [illegible] حال [illegible]
منت گل [illegible] من [illegible]
به آسانی نخواهد [illegible] جان تن رفتن
[illegible]
اگر آید [illegible]
بر [illegible] نجات رفته
[illegible] خود [illegible] دل [illegible]

انداختند کار مراد دلبران گران
باشد همیشه رنج نصیب بدان بدن
بر داشت کوه عشق ز تاب و توان تن
نگذاشت هیچ نشان درمیان میان
خنجر ز خاک مرقد ما کشتگان بزن
نگذاشتم گهی قدم از آستان برون
بر خاستن ز دنیا بهتر ازین نشستن
تا چند دور از من ای مه چنین نشستن
بشنو عجب که گوید صد آفرین نشستن
دل دین هردو عقل و هوش و صبر و سکون من
همچو سنبل در رگ جانم [illegible] چون من
خون جگر از دیده ام بیرون [illegible]
[illegible] الغرض
[illegible]
یارب [illegible] آزار [illegible]
[illegible] دگر بخت [illegible]
نخل ماتم سبز شد [illegible] چشم من
[illegible] دگر [illegible]
که مشکل [illegible]
که هر [illegible]
برنگ [illegible]
[illegible]
که آخر زین جهان [illegible]

دم نزع است و دارد تکیه بر الطاف و احسانت
نمی زیبد ترا اغماض ز بالین حسن رفتن

تا چند از فراق تو آفت رسیده من
دامن کشیده تو و گریبان دریده من

خواهم بهای بندگی خود دگر چسان
تو خواجه و بندهٔ بی زر خریده من

حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو
از دیده ریزم اشک رخت را ندیده من

یارب کدام روز بود آنکه بر سرم
با تو رسیده تو و بپایت خمیده من

هر کس گرفت زاد سفر من دکان ...
رفتم ز چار سوی جهان نا خریده من

صد آفرین بحضرت جان آفرین حسن
کز خاک کوی یار شدم آفریده من

مردم دیده باز است چشم انتظاری را ببین
از من ای پیمان شکن امید داری آنچنین

شوم بر سر آن کماندار تیر باران
که بنشاند پیکان بجای دل من

کدام است دلسوز جز داغ هجران
که سوزد چراغ سرای دل من

نگاه لطف کی دارد ز نازان نازنین بر من
که گر دامان او گیرم فشاند آستین بر من

پس از مردن مرا در خاک کوی خویشتن بسپرد
نهادی پا که بر گردون منت روی بالین بر من

براه انتظارش رفت جان تسبیح زار من
سبز و نرگس بجای سبزه روید بر مزار من

حسن اندر نگاه مردم بینا بود ظاهر
که پنهان شهسواری هست در مشتی غبار من

چون کشید از کف من آن گل خندان دامن
غنچه سان چاک زدم تا بگریبان دامن

ساخت از بهر نثار تو ز هر قطرهٔ اشک
هست مانند تو پر از گوهر غلطان دامن

چون زند دست بدامان تو مشت خاکم
ای شوم گرد سر از ناز میفشان دامن

تا صبا خاک ره درگاه تو انعام کند
مردم چشم گشاده است ز مژگان دامن

دامن آلوده نگردد نکویان که گواه
بهر یوسف شده بر پاکی دامان دامن

چون کشم پای بدامن من دیوانه حسن
می کشد جانب خود خار بیابان دامن

زار عشق بسکه خمیدم براه او
گردیده است آبله پا کلاه من

روز رحمت بی انتهای حق
دارد حسن کسی که نظر بر گناه من

شوم چون ماه روی او ببین
مشک بر داغ جگر افشان چو ... بهین

اندرین دریای موج انگیز مانند حباب
از می عشق کسی سرشار می باید شدن
خواب راحت چشم اگر داری کسان از سر برون حسن
غم دل را بچشم یار گفتن
ز مشتاقان خود پرهیز دارد
نباید راز عشق شاهد غیب
تماشای آن صنم از حق شناسی
دلش سنگ است میدانم چه حاصل
درین گلشن اگر خواهی گلی چید
دلم دارد سر زلفش که تا رد
بشبهای دراز هجر خوشتر
غم دل را حسن صد بار گویم
ز سیر عرش خوشتر کی مرا آن آستان دیدن
دم آخر نزع است بگذر تا حسن جان بر تو افشاند
یار گر رویی از چشم جلوه های خویشتن
کیست تا غم از برای زندگی با خورد
تواند ابجد آموز محبت
بت هر جایی خود را توانم
بو جستن ز نرگس فیض حقیقت
مزار کشتگان قامت او
دل گم گشته را باید بکوشش
حسن در راه عشق یار باید
صبر بر داغ جگر کردم که بعد از چند روز

از همه سو چشم خود بر بند و سوی او ببین
بیخبر از جامه و دستار می باید شدن
بر رهش تا زندگی بیدار می باید شدن
بماند نغمه با بیخبر ار گفتن
سزد آنچشم را بیمار گفتن
ز سودا بر سر بازار گفتن
تواند کافر و دیندار گفتن
غم دل با بت خونخوار گفتن
نزیبد شکوه از خار گفتن
برهمن ترک از زنار گفتن
حدیث کاکل دلدار گفتن
اگر گوید کسی یکبار گفتن
تماشای دهان او به است از لامکان دیدن
که میخواهد بجان اینهم حق خدمت ادا کردن
می شدی آگه ز حال مبتلای خویشتن
هر کسی میرد بعالم از برای خویشتن
نشان چشم او از صاد جستن
به هر ویرانه و آباد جستن
بصر از کور مادر زاد جستن
توان در سایهٔ شمشاد جستن
نشان از ناله و فریاد جستن
نشان خاک من از باد جستن
خط سبزش مرهم زنگار من خواهد شدن

کی خورم از زشتی اعمال خود غمها حسن
شافع روز جزا غمخوار من خواهد شدن

آنکه همچون سرمه باشد فیض بخشش مردمان
می تواند روشن دیده‌ها جا ساختن

با آنکه قدرت است ترا بر سزای من
نازم برحمت تو که بخشی خطای من

باشی اگر تو دوست چه پروا که روز حشر
سازند دشمنی بمن این دست و پای من

می نهد آیینه هر دم پیش روی خویشتن
مبتلا شد یار بر حسن نکوی خویشتن

ناله نتواند ز دل از ضعفها برخاستن
من چسان خواهم ز کویش ناصحا برخاستن

با خموشی بسکه این دیوانه را افتاد کار
ناله هم نتواند از زنجیر پا برخاستن

هر دم ز درد فرقت آن شوخ دلبر من
برگور هم نیامد ای خاک بر سر من

بر تشنه کامی ما آن ترک چون نظر کرد
گفتا گلوی تر کن از آب خنجر من

چشم است آنکه آرد آبی بروی کارم
هر قطره که ریزد از دیده تر من

سودای دو زلفت تا گشته ام فتادست
بر سر سیه بلائی ای وای بر سر من

جگر خون میشود آنرا که بندد دل درین گلشن
سحرگه از زبان غنچه می گوید صبا با من

ردیف واو

در بزم میکشان را دلها کباب بی تو
جام شراب باشد چشم پرآب بی تو

ساقی بسنگ برزد مینای می ز حسرت
مطرب فگند از کف چنگ و رباب بی تو

هر ماه بی تو سالی گردید از پی من
هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو

سرگذشت آنکه بسمل گشت و شد نخچیر او
بر زبان دارند هر دم خنجر و شمشیر او

تا ز دل جوید سراغ وصل او بشکسته است
سر بزانوی تفکر عاشق دلگیر او

ای مصور هیچ داری از میان او خبر
هست بیحاصل کمر بستن پی تصویر او

زد رقم بر صفحه گردون مسیح از کلک آه
باشد از تحریر افزون خوبی تقریر او

دلا بخلوت او داشتیم جا من و تو
درین خرابه رسیدیم از کجا من و تو

شب وصال دریغا ز بسکه کوته بود
بروی هم نگشادیم دیده‌ها من و تو

تو سرکشی و منم خاکسار در عالم
چه آسمان و زمین است فرق با من و تو

تو آفتابی و من پرتو تو زیر فلک
ز کید گر نتوانیم شد جدا من و تو

دعای عافیت عاقبت بشام و سحر
بیا حسن که بخواهیم از خدا من و تو

گرچه هست از سایه فارغ قامت رعنای تو
عالم بالاست زیر سایهٔ بالای تو

نسبت حسن تو کردن با پری نیکو نیست
آفریدیا ز جان پاک ایزد همه اعضای تو

سر بگردون کرد ابرویت هلال عید را
مهر و مه روشن شد از حسن جهان آرای تو

کی شود خوشدل ز فیض رحمت آمرزگار
سینهٔ آنکس که باشد خالی از غمهای تو

بمطلب میرساند بی طلب ابنای مطلب را
طلب بیکار گردیدست اندر روزگار او

عشق او شاه است و باشد تختگاهش سینه‌ام
افسر او داغ و تخت دل بود اورنگ او

غنچهٔ امید ما بشگفت در باغ جهان
باز چون شد در سخنگویی دهان تنگ او

آنرا که هر دم هست دل اندر خیال تو
باشد که او فتد نظرش بر جمال تو

باشد قصور عقل اگر حور گویمت
دیوانگی بود ز پری هم مثال تو

آباد هر دلیکه بود در غمت خراب
اقبال در سریکه بود پایمال تو

عیش هزار عید بیکدم شود نصیب
هر شب که بنیم ابروی همچون هلال تو

عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب
در هر دهن نواله ز خوان نوال تو

چون ماه چارده حسن از جور آسمان
شد در پی زوال تو آخر کمال تو

بر دولهای مسلمانان سر گیسوی تو
کرد آخر غارت ایمان و دین هندوی تو

هر که بشنید از تو حرفی یافت جان تازه
غیر از عیسیٰ که مرد از شرم گفتگوی تو

قاصد بحضرت شه عالم پناه ما
زاین بینوای خسته جگر هم دعا بگو

احوال بیقراری و بیتابی مرا
بعد از سلام و شوق بصد التجا بگو

تا رفت در پس تو نیامد بپیش من
حال خرابی دلم ای دلربا بگو

گر مشکل تو کس حسن آسان نمیکند
با چشم تر بحضرت مشکل کشا بگو

نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو
کسی چگونه رساند پیام من با تو

چو شمع سوز دل خود چسان کنم روشن
شبی نشد که نشینم در انجمن با تو

شبی تا بد گر از پهلوی من آن نازنین پهلو
زند با کهکشان از قطرهٔ اشک آستین پهلو

دل صد چاک میدارد هوای هر سر مویش
بلی کی شانه می پیچد ز زلف عنبرین پهلو

نقاب از چهره گر نگشادن خورشید روی من
بگردون میزند امروز چون رنگ زمین پهلو

نخلد چون نوک خارا اندر تن او برگ گلها
زند بر بستر گل چون ز نازان نازنین پهلو

حسن از بسکه با حرف خطا افتاد کار من
که خالی میکند از نقش نام من نگین پهلو

حسن بر رحمت حق تکیه می باید نه بر شانها
زند بر بوریای فقر چون عزلت گزین پهلو

شور بلبل ز من و زیب گلستان از تو
رنگ در لاله و بو در گل خندان از تو

هر که نسبت بتو دارد ز من آنجاست نشان
ماه را داغ ز من عارض تابان از تو

می توان گفت که در زیر فلک گردیدست
شب سیه بخت ز من ماه درخشان از تو

مردی اندر غم آن شوخ که امشب دیگر
نشنیدیم حسن نالهٔ افغان از تو

میان شاه و گدا فرق در حقیقت نیست
که بر بساط جهان اند میهمان هر دو

حسن بزندگی خویش تکیه بیجا نیست
یکیست پیش اجل پیر و نوجوان هر دو

پی تو نیاید بر زبانم حرف مطلب از گلو
نیست گویا راه گفت و گوی تا لب از گلو

قطرهٔ شبنم ببرگ گل نماید خوبتر
تکمهٔ گوهر ترا باشد مزیبا از گلو

گر دهی آب از دم شمشیر خود امیدم سرد
خشک گردید از تپ هجر تو تا لب از گلو

ببرگ لاله میخواهم نوشتن نامه سوی تو
که داغ سینهٔ ما گل توان شد در بروی تو

کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست گیتی
ببلبلهای دو عالم هست هر دم گفتگوی تو

حسن بگداختی از آه گرم خود دل خارا
نشد تا هم ملائم با تو یار تند خوی تو

انتظار از من و سودیم نرسیدن از تو
گفتن درد دل از من نشنیدن از تو

از تو افزودن غم صبر نمودن از من
پرده پوشی ز من و پرده دریدن از تو

طرز ناز تو خوش و وضع نیازم نیکو
سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو

طرفه سوداست ببازار محبت یارب
دل فروشی ز من و مفت خریدن از تو

تو ئی و شرم حیا از من و رسوائیها
کوچه گردی ز من و گوشه گزیدن از تو

آه در مجلسِ اغیار ندانم تا چند / خوردنِ خونِ زمن و باده چشیدن از تو
از که آموختهٔ طرزِ محبت که ترا ست / فکرِ پیوندِ زمن قصدِ بریدن از تو
پیشِ جانان حسن اینوقت مرا خوش آید / بهرِ پابوس بصد ذوق خمیدن از تو

کرامی عاشقِ شوریده پیدا شد بگوی تو / که باز امروز شورِ حشر بر پا شد بگوی تو
چه دلخواه ست یارب حسن جنبارش که در عالم / دلِ هر کس که گم گردید پیدا شد بگوی تو
ز تدبیرِ خرد گمراه گردیدیم تا عمری / جنونِ عشق آخر رهبرِ ما شد بگوی تو
شد ندا از ذوقِ پابوسِ تو تنها خاک تنها / حسن مشتِ غباری بی تمنا شد بگوی تو

خوشم که کس نرساند پیامِ من با تو / ز رشک آنکه کند دیگری سخن با تو

از فغانِ دلِ شوریده بجانم بی تو / شد روان از تنِ بیمار روانم بی تو
چه کنم شرحِ غمِ خود که چسانم بی تو / بیدل و بیکس و بیتاب و توانم بی تو
میتوانم که دهم جان بغمِ عشق مگر / صبر دادن بدلِ خود نتوانم بی تو

بباغِ عمر خزان ای نگار شد بی تو / هر استخوان که بجسم ست خار شد بی تو
رسید فصلِ بهار و دمید هر سو گل / چو لاله سینهٔ من داغدار شد بی تو

ردیف های هوز

دمید خط برخِ یارِ چارده ساله / گرفته است در آغوش ماه را هاله
چو حسنِ عارضِ گلرنگِ او فزود از خال / نشست داغ ز حسرت بسینهٔ لاله
چو زاهد آن بتِ مغرور را تماشا کرد / بلند گشت چو ناقوس از دلش ناله
که آه گرم کشیده است در چمن بی یار / که شاخِ لاله و گل شعله هست جواله
مگو که در دهنِ یار سلکِ دندان ست / درونِ غنچهٔ گل کرده است جا ژاله
چو محتسب سوی میخانه شد روان او را / حسن بگفت که ای بو الفضول صد ساله
بمیکده که بود جلوه گاهِ دخترِ رز / قدم شمرده نه این نیست مسکنِ خاله

ای هر طرف دو چشمِ سیاهِ ترا نگاه / دارند مردمانِ دلِ خود را کجا نگاه
مردم در انتظار و نداری بمن نظر / ظالم بسوی کیست ندانم ترا نگاه
از عشقِ ما العجز تو از حسن و غرور / تا از نیازِ ما و تو دارد خدا نگاه

یک عشوهٔ تو کار دو عالم تمام کرد
دارد خدا ز چشم حسودان ترا نگاه

دارد بکار سبحه خود از دانه‌ها گره
از کار زاهدان چه توان کرد وا گره

در جستجوی چیست ندانم که هر سحر
وا می کند صبا بچمن غنچه را گره

تاثیر کرد در دل او آه گرم من
کان شوخ وا نمود ز بند قبا گره

جانان تو نیز از من محزون مدار رنج
از غنچه نیست در دل باد صبا گره

ما را ز در رد ید و بعارض نقاب بست
در دا که هست در دل جانان ز ما گره

افتاد کار ما حسن اکنون بگریه‌ها
هر دانه شد بمزرع امید ما گره

در اختیار تست مکین و مکان همه
فرمان بر تو اند زمین و زمان همه

گر دام یا دد است و گر جن یا بشر
دارند نام پاک ترا بر زبان همه

ما را حسن ز طول امل احتیاج نیست
هستیم در سرای جهان میهمان همه

چه سعد آنکه بود سر بر آستان آله
عجب مدار اگر از غلام گردد شاه

تمام عمر بسر شد مرا بناله و آه
هنوز نیستی از حال خسته ام آگاه

بیا که از غم هجر تو ای بت مغرور
رسید جان بلبم لا اله الا الله

(غزل)

ترا قبای حریر است بر قد موزون
چنانکه معنی روشن بمصرع دلخواه

بحشر تا نکشم انفعال از نیکان
هدایتی بکن ای پیشوای دین الله

نامد هنوز رونا ورد از نامه‌ام جوابی
یارب بجبار گاهش تا عمر رسید یا نه

حال حسن ندانم در عشق گلرخان چیست
گلهای مقصد دل زان باغ چید یا نه

نگشت بخت مرا باز چشم خواب زده
سرشک من بر خس گرچه مشت آب زده

فروغ مهر بتاراج برد رخسارت
سپاه حسن تو شبخون بماهتاب زده

عرق که از رخ گلگون او برون آمد
چه طعنه‌ها که بر نکهت گلاب زده

زند زنساف دلی سر که دم عجب نبود
بروی بحر اگر خیمه چون حباب زده

کسی که دید در آیینه عکس رخ لبش نگفت
چه سحر کرد که آتش درون آب زده

حسن بوادی محشر که بس خطرناک است
بدامن بت من دست شیخ و شاب زده

ردیف همزه

ای فروغِ خلوتِ دل مجلس آرای کهٔ
وی بلای جانِ بیدل عشرت افزای کهٔ

دل بزنگِ نافه خون شد از رهِ سودای تو
ای غزالِ مشکبو آهوی صحرای کهٔ

سینه زد پهلو بدریا آستین از اشکِ من
ای دُرِ یکدانه ام لولوی دریای کهٔ

از [illegible] کیست این آرایشِ ارض و سما
با وجود بی نیازی در تمنای کهٔ

نه [illegible] آب است اندر و پرده [illegible] جهت [illegible]
ای [illegible] مضطر چنین اندر و غمهای کهٔ

گاه [illegible] یوسف و گاهی زلیخا کرده
جلوهٔ خود را نگر از خود تو [illegible] کرده

حسن [illegible] عشقِ لیلی و مجنون بود افسانه
خویشتن را بر جمالِ خویش شیدا کرده

ای [illegible] فروتن این [illegible] ناز
[illegible] ایزد در حریمِ سینه ام جا کرده

[illegible] رم بعشقِ گلعذاری تازه
یادگاری تازه دارم [illegible] تازه

[illegible] اگر [illegible] و [illegible]
شد اسیرِ دامِ زلفِ او شکاری تازه

با [illegible] من که [illegible] شده
دشمنِ دینِ من و آفتِ ایمان شده

[illegible]
نگر از چینِ لطافت همه تن جان شده

حسن [illegible] پیدا است
اندر چشمِ من غمدیده چه پنهان شده

شرم [illegible] از [illegible] پیداست
ننگِ کافر شده عارِ مسلمان شده

[illegible] ناز و ادا آمده
چشمِ بد دور که غارت گرِ ما آمده

بعدِ عمری بنظر دلبرِ ما آمده
[illegible] از کجا و زکجا آمده

[illegible] سر کوی تو [illegible]
که درینجا بچه امید و چرا آمده

غافل [illegible] خسته [illegible]
ایکه غمخوار [illegible] و گدا آمده

چشم [illegible] کی بر من آواره نظر
[illegible] بجهان راه نما آمده

مختصر [illegible] این طول [illegible]
بهر یکدم تو [illegible] آمده

ردیف یای تحتانیه

[illegible] شبِ تار کجائی
ای ماه رخ و مهر جبین یار کجائی

[illegible] و [illegible] چاره
ای چاره گرِ خاطرِ ناچار کجائی

از درد و غمت نیست مرا صبر و قراری — ای راحت جان و دل بیمار کجایی
برپا شده از نالهٔ من شور قیامت — این است دم وعدهٔ دیدار کجایی
در باغ جهان همچو صبا گشتم ولیکن — آگه نیم ای غیرت گلزار کجایی
ای غنچه دهان با که شدی مایل گفتار — وی سرو روان بر سر رفتار کجایی
گردید حسن از پی تو گرد جهانی — ای دلبر هرجایی و عیار کجایی
ترا جان آفرین داده ست ای جانان نازک دستی — که خواهی او اندر دست پا افتادگان دستی
منه از کف جدا زنهار دامان توکل را — مکن از آستین بیرون برای آب و نان دستی
مگو مژگان او را از خدا برگشته ای ابله — که دارد جانب محراب ابرو هر زمان دستی
ز پا افتاده ام از ضعف بر خاک سر کویت — خدا را ای بت غارتگر تاب و توان دستی
حسن کاری بکن در زندگی کز بهر آمرزش — پس از مرگ تو بردارند هر پیر و جوان دستی
هر آنکه گردید تا سودای گیسوی گرهگیری — ز حسرت ناله و فریاد برپا کرد زنجیری
بروز انتظارش دیدهٔ حیرت نصیب من — مژه بر هم نمی‌سازد برنگ چشم تصویری
همه تن گوشم اندر حسرت گفتار او یا رب — نمی‌دارد بت من از غرور حسن تقریری
بود از گریه‌ام چون نامه ظاهر راز پنهانم — کنم احوال چاک سینهٔ خود را چه تحریری
حسن اندر سر قتل تو افتاده ست می‌ترسم — که سیدار و ز ابرو چشم او پیوسته شمشیری
عارض خود را بسان شمع تا افروختی — یک جهان را آه چون پروانه بر خود سوختی
از خدنگ غمزهٔ خود ای بت ابرو کمان — لطف کردی چاکهای سینه‌ام را دوختی
شاید اندر دل خیال و بینش داری حسن — کز تماشای دو عالم چشم خود را دوختی
غم دل را بیار خود نگفتی — ز دوران آه درد دل نهفتی
خدا شاهد که صورت حال عاشق — ندارد کار با قاضی و مفتی
نگر آمد ز گلزارش نسیمی — برنگ غنچه‌ها ای دل شگفتی
چنه بر گوشهٔ دستار چون گل — ز کویش هر خس و خاری که رفتی
ز الماس مژه بر یاد گوشی — گهر از قطره‌های اشک سفتی

حسن آه تو نشنید همه شب

نخواهم در هوای باغ خلد از خاک بردارے

دارد کجا مانند تو حور و ملک جن و پری

من بینوای کوی تو هم مبتلای روی تو

چشم بلا انگیز تو هم غمزهٔ خونریز تو

دیگر کجا گریان شوم واز درد غم نالان شوم

دارد حسن هر روز و شب آه و فغان و لب زیر

کشیدم آه گرم از سینهٔ سوزان ناشکیبے

بدل آنکس که میدارد غم عشق پریرویان

زمین از جلوه های لاله رویان ست گلزارے

من ابرم و تو برق شتابان چه میروے

مرغ دلم بیاد خدنگ تو مے تپد

جان عزیز را بتو خواهم نثار کرد

بر لاله زار داغ دل ما نگاه کن

کس را نصیب نیست ز تقدیر بیشتر

جائیکه پرسش سر و سامان همی کنند

یک آستانه گیر حسن از سر نیاز

حیف آیدم حسن که درین چند روزه عمر

تاراج دین و غارت ایمان چه میکنی

نور نظر هنوز نداری بچشم خویش

خالی ست هر دو دست تو از زاد ره هنوز

از نالهٔ من خبر نداری	هر گریهٔ من نظر ندارے
داری تو مگر بدل غبارے	از خاک مرا که بر ندارے

نمیدانم که حوری یا که تحفے

چو گل در عشق خود یا رب گریبان چاک دارے

ناز و ادا و دلبری هم شوخی و جادوگری

تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهترے

دل برد از جادوگری خون خورد از افسونگری

از روی عاشق پروری گر جانب ما بنگری

باشد چه دور از دلبری نزدیک او گر بگذرے

که مغز استخوانم سوخت چون شمعی بجانوے

زند بر سنگ خارا شیشهای ننگ و ناموسے

شد از ابر بهاران چرخ مینا رنگ طاوسے

گریان مرا گذاشته خندان چه میروے

بهر شکار سوی بیابان چه میروے

این دم جدا از چشم من ای جان چه میروے

تو از برای سیر گلستان چه میروے

از بهر نان بخدمت دونان چه میروے

در حیرتم که بی سر و سامان چه میروے

با هر کدام دست بدامان چه میروے

دین را خراب از پی دنیا کند کسے

ای کافر این ستم بمسلمان چه میکنے

امید دیدن رخ جانان چه میکنے

قصد سفر باین سر و سامان چه میکنے

داری بدو چشم چند شکایت	کار از دل و دین هزند
از لطف و کرم که بینم آه	هر من نظری اگر

بر حسن بتان نگاه بد نیست * زاهد ز خدا خطر ندارے
تا نظر افتاد بر رخسار نیکوی کسے
گرچه من از نخوت فراموشم ولی دارم یاد
از همه تن آه گردیدست در صحن چمن
در گلستان جهان از غنچه و گلها حسن
بردی دل و صبر هم ندادے
من دین بتو داده ام هم ایمان
از حیرت حسن خویش فرصت
خاکی شدم و هنوز جائے
در وقت خرام دامنت را
جز فکر وصال خود حسن را
گاهی نه ترا دیدم فارغ ز جفا کارے
دل نیست مرا تنها بیمار غم عشقت
بتے جادوگری چشم سیاہے
سراپا حیله ساز و عشوه پرداز
بتمکین و غرور از جمله ممتاز
همه محتاج دیدارش بعالم
دلم را برد و دارد قصد ایمان
منم کاندر هوای دامن او
براه آن بت مغرور و بیرحم
نظر بر دیده خونبار مردم
ز دامن تا گریبان چاک کردم
بروے آن هلال ابرو نظر کن

شادم که بحسن رخ یار * بر حسن کسی نظر ندارے
وانگه دو چشم باز بر روی کسے
هر سحر روی کسے هر شام گیسوی کسے
سرو میدارد هوای قد دلجوی کسے
میرسد اندر دماغ عاشقان بوی کسے
ظالم تو کدام غم ندادے
تو دل بمن ای صنم ندادے
چون آینه هیچ دم ندادے
در کوی خود از ستم ندادے
و ز دست من از کرم ندادے
شادیم که هیچ غم ندادے
بیهوده مگو ظالم از مهر و وفا دارے
دارند دو چشمت هم از عشق تو بیمارے
ربود از من دل و دین بنگاہے
ز بیدادش دو عالم داد خواہے
بناز و عشوه برتر دستگاہے
ز مسکین و گدا تا بادشاہے
ز دست آن صنم یارب پناہے
شدم مشتی غبار و خاک راہے
کنم تا چند یارب شور و آہے
ندارد از غرور حسن گاہے
پی گلگون قبائے کج کلاہے
که چرخ دلبرے را هست ماہے

بجز چشمانِ خونریزش ندیدم
حسن بربادِ چشمِ سرمگینش
گاهی بحرم گاهی در دیر چو شیدائی
من بر سرِ کوی تو صد بار ز خود رفتم
آشفته مشو ناصح از حالِ پریشانم
نشنیدم و نی دیدم در ملکِ تتاری کس را
بسی گردیدم از سوی بازاری بازاری
سر و کارِ من افتاد دست یاری با جفاکاری
بیا ای جانِ عیسی بر سرِ بالین من اینجم
حسن هر چند بیمار است چشمِ دلبران لیکن
عالم همه مسافر و صاحب مکان تویی
هر جا تویی و در همه لیکن نشان نیست
چون زندگی ز جان بود و جان نمی دید کسی
از خار تا بغنچه و از شاخ تا برگ
کس نیست زیرِ چرخ ز لطفِ تو بی نصیب
حسنِ ترا حسن بچه صورت نشان دهد
دل برد ز من چشمِ سیاهی بنگاهی
یارب دل و دینی که مرا بود ز کف برد
نامد پی تاراجِ دل و غارتِ جانها
آن دلبرِ هر جائی من شکر خدا را
خواهم ز خدا را که خود آنجا که دگر نیست
تا شدم مائل بحسنت نیست میل دیگری
عاشقان زلف و رخسار کسی چشم امید

بتاراجِ دل مردم سپاهی
ز حسرت می کشد آهی براهی
جستیم ترا هر جا ای دلبرِ هر جائی
تو بر سرِ بالینم یکبار نمی آئی
از زلفِ کسی گشتم سرگشته و سودائی
مانندِ تو دلداری در خوبی و زیبائی
نشد در مصرِ عالم یوسفِ دل را خریداری
که میدار و ز مردم چشمِ تو پوشیده ها زدیداری
که می باید طبیبان را نظر بر حالِ بیماری
ندارد چون دلِ بیمار عاشق دردِ آزاری
مهمان تمام خلقِ جهان میزبان تویی
هر چند در نگاهِ جهان بی نشان تویی
فیضِ تو ظاهر است لیکن نهان تویی
در گلشنِ جهان همه را بر زبان تویی
هر ذره که هست بران مهربان تویی
آنرا که مثل نیست بعالم همان تویی
تاراج مرا کرد سپاهی بنگاهی
جادو نظری سحر نگاهی بنگاهی
مانندِ نگاهی تو سیاهی بنگاهی
بنواخت مرا به سر راهی بنگاهی
جز در گهِ او جای پناهی بنگاهی
دامنت در دست میخواهم ز دل بیگی
بر نهاری دیگری بندو شام دیگری

آنکه بیدار دل طمع از خوانِ احسانت کجا　میهمانی دیگری باشد طفیلی دیگری
ابنِ قد دلخواهِ من هر کسکه ایمان ناورد　باشدش روزِ جزا ای ویلی دیگری
در شبِ تاریکِ هجران چشمِ مجنون را حسن　در نظر از کاکلِ لیلی ست لیلی دیگری
تا در رهِ جانان بنود راه نمائے　هر چند دو دره نتوان بر دو بجائے
کی غنچهٔ صفت تنگ توان بود دلِ من　از گلشنِ کوئے چو رسد باد صبائے
روز و شب یا تار تر از بخت و سیاه ست　بی جلوهٔ خورشید رخے ماه لقائے
بر دست بیک عشوه حسن دین و دلِ من　جادو نگهی عشوه گرے هوش ربائی
قامتم چون نونِ ابرو خم شدست از بارِ عشق　تا نظر انداختم بر چشم چون صاد کسی
آسمان را کاسهٔ سر شد تهی از نعره و آه　نیست آن مه آخبر از شنو و فریاد کسی
تعالی الله چه دارای صنم رخسارِ نیکوئی　تا بجوید او دل هر کجا باشد خدا جوئے
تنش پر آبله شد از حبابِ این یم حیا یا رب　مگر در بحر افتادست عکس آتشین روئے
دگر چون غنچه ام دل خون بکن از طعنه ای ناصح　سراپا داغدارم لاله سان کرد نست گلروئے
در میکدهٔ عشقت دل مست و خراب اوی　رختِ خودی و دانش در رهن شراب اوی
در بحرِ خیالِ تو تا زندگی یکدم　چشم از همه بستن مانند حباب اوی
بس کن حسن از غفلت هر پرسش فردا را　امروز بسر بردن در فکر جواب اوی
اگر بی یادِ جانان زنده باشے　پس از مردن بسی شرمنده باشی
بسانِ مهر و مه تابنده باشے　بفرقِ عاشقان پاینده باشی
اگر مردم بدردِ عشق غم نیست　تو با این ناز و عشرت زنده باشے
تو در بحرِ دلِ ما آشنا یان　بجای گوهر ار زنده باشے
سزد بر طالعِ بیدار نازے　بخواب اور اگر بیننده باشے
بایین جاه و جلال و تاج و افسر　سر سجی حسن را زیبنده باشے
بجز عصیان ندارد گرچه کارے　حسن را از کرم بخشنده باشے
اندرین دریا بسانِ قطرهٔ نیسان حسن　گوشه گیری پیشه کن تا در یکتائی شوے

بی تو شد بخت سیاه از لب آزار کسے
داغ حسرت می کشد ماه از شب تار کسے

دل چسپان سرکش شد از زلف گره گیر کسے
ناله بیرون نتوان رفت ز زنجیر کسے

نیست بیوجه نظر بر دل حیران هردم
رو نمودست درین آئینه تصویر کسے

نام عیسے بجهان کرد بلند از لب خود
هست در پرده چه اندازه تقریر کسے

مینماید همه دم خشک زبان خود را
شد مگر تشنه خونم دم شمشیر کسے

حسن اندر قفس سینه کجا باز آید
شهپر مرغ دلم شد ز پر تیر کسے

گذر یکبار هر جا کرده باشے
هزاران فتنه برپا کرده باشے

بفرق عاشقان زین قد و قامت
قیامت آشکارا کرده باشے

همه تن دیده شد خورشید شاید
نقاب از روی خود وا کرده باشے

ازین دست حنائی عاشقان را
چه خون اندر جگرها کرده باشے

نکردی بر حسن گاهی نگاهے
مگر خود را تماشا کرده باشے

افگند نگاهی بمن آشوب جهانے
بیدرد و جفاکار و بلای دل و جانے

مائل بسوی خویشتنم کرد بحرفے
جادو سخنے عشوه گری سحر بیانے

بگذشت مرا در غم و نگذشت بسویم
نازک بدنی سخت دلی موی میانے

ایام بهار آمد و نامد بسوی من
رشک چمنی گل بدنے غنچه دهانے

در هجریم افتاد سر و کار خدایا
با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانے

از بیم رقیبان نتوانم که بگویم
پرسند اگر یار مرا نام و نشانے

یارب دگری نیست چو من بر سر عالم
غربت زده بیوطنی خوار جهانے

از سرکشی بخت چه گویم که ندارم
فریادرسے دادرسی کام رسانے

بنگر بسوی من که دگر بار نه بینے
بیمار تنی عاجز و بیتاب و توانے

شیرینی جان کرد حسن تلخ بکامم
شکر دهنی قند لبے شهد زبانے

تیغ اندر کف و خنجر بکمر می آئی
من فدای تو پی قتل اگر می آئی

چشم آن نیست که بر من نظر لطف کنے
مردم آزار و سیه چشم نظر می آئی

گر دو صد جان بدر آید ز تن مشتاقان
دلم از غمزهٔ چشم ست بهر سو نگران
نکهتی از گلِ رخسارِ کسی می آید
زخم ناخورده ز تیغِ تو کسی هست مگر
چه بلا بر سرت افتاد و چه حال ست حسین
یار بشناخت حسن را بسر راه و گفت
بد بتصورت که داری ای بت لچگمان دارم
نظر نا کرده بر احوالِ من ای من کشتان رخی
زدم یک لحظه با صد شوق بر لبهای شیرین نیش
حسن فکرِ سخن دارم بامیدیکه بعد از من
خرامان هر کجا ای سرخ پوشِ نو جوان باشی
قناعت کن بهر چیزیکه از خوان قضا آید
متاب از طاعتِ جانانِ خود گردن چو یوسف
دعا کن تا حسن آزاد از بندِ الم باشد
ز هر یک کشتهٔ خود بر سنان چون می کنی
نداری یکسر مو هم سر و سامانِ جمعیت
چشم بی نور شد ای جلوهٔ جانان مددی
رعد و باران مگرش مانعِ رفتن گردد
خشک شد مزرع امید من ابر ای آید
شد گذار من سودا زده در کوچهٔ عشق
آستین تا بگریبان همه تر شد ز رشک
خواب در چشم نیاید چو کسی شور کند
چشم هندوی کسی غارت ایمان حسین

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی
بر سرِ من ز ره لطف مگر می آئی
از کدامی چمن ای بادِ سحر می آئی
رفتی از بزم و دوان بار دگر می آئی
کز سر کوی کسی خاک بسر می آئی
تو که جز گریه سر و کار نداری چه کسی
بحیرت بوده باشد چشم صورت آفرین چندی
که ماند آشنا چشمِ ترم با آستین چندی
نخواهد بود در جانم هوای انگبین چندی
نشان و نام خواهد ماند بر روی زمین چندی
نباشد دور گر آتش زنِ صد دودمان باشی
چرا منت کشِ دونان برای نیم نان باشی
غلامِ او اگر باشی عزیز دو جهان باشی
خرامان بر مزارِ من گرامی سرو روان باشی
سرت گردم چه سر داری که از هر کس سری داری
بگیسوی پریشانش مگر ای دل سری داری
هست روزم سیه ای مهر درخشان مددی
چشم گریان نظری خاطرِ نالان مددی
ابر باران کرمی دیدهٔ گریان مددی
سنگ طفلان گذری زخم نمایان مددی
چشم گریانِ مرا گوشهٔ دامان مددی
خفته بخت ست مرا ای مه تابان مددی
میکند بازی بیک غمزه مسلمان مددی

بگذر ای سرو روان در پای جانان از من
نیست بر قول و قرار خود حسن او را قرار
پای رفتار اگر همچو صبا داشتمی
پنجهٔ دست اگر برقع کشا داشتمی
کاش بودی بدل و دست خودم پیش سری
من ترا خواستمی از تو نه چیزی دیگر
اختر طالع چو بر اوج سعادت بودی
اندران وقت که خویشان همه بیگانه شوند
سر خسرو می شدم اندر صف خوبان جهان
بجنون عاشقان هر سو گذرانی که دلداری
من از تقصیر خود یارب که این چند پشیمانم
خواهم بسوی محمل و خوش دل ازین بستان بن
در بند نفس افتاده زان خجل و رسوا بوده
بر عکس صبح رادنت خواهم لبشام مردنت
خود میرسانم رزق تو روزی رسان بجای خود
تا چند کبر و سرکشی بر دولت دنیای دون
غافل مباش از کار خود دیدم حسن با این جهان
بر نمی خیزد نگاه از دیده ام سوی دگر
گر رود جان از درون جسم زار من رود
تا کشاید عقدهٔ کارش حسن هر آبله
افتاد دل سینهٔ من از دلبران یکی
تا حرف دیگری نزنم غیر وصلش
روشن چو شمع سوز دل خود همی کنم

جوی اشک از دیده باشد میتو جاری تا بکی
بگذرانم زندگی در بیقراری تا بکی
هر سحر در چمن کوی تو جا داشتمی
چشم هر لحظه بر خسار تو وا داشتمی
دست در کار جهان کی نه سزا داشتمی
از اجابت اثری گر بدعا داشتمی
چشم بر جلوهٔ آن ماه لقا داشتمی
مهربان بر سر خود کاش ترا داشتمی
بخت گر سبز حسن همچو حنا داشتمی
نگر آتش بزیر پای از رنگ حنا داری
خبر از ابتدای کار من تا انتها داری
گریان چو شبنم آمدی مانند گل خندان روی
باشی عزیز یک جهان بیرون چو از زندان روی
باشند گریان بر سرت خلقی و تو خندان روی
دو روز هستی باشد اگر در فکر آب نان روی
یکروز آخر زین جهان ای مرد نادان روی
گر دو چو غربت پیش پا خویش با سر و سامان روی
تا نظر افگنده ام بر حسن زیبای کسی
از دلم بیرون نخواهد شد تمنای کسی
چشم تر دارد بشوق خار صحرای کسی
شادم مراد دل ست یکی دلستانی
بخشید حق در بدن و دهانم زبانی
در مجلسی که نیست مرا همزبانی

احوال بعد مرگ که گوید کزین جهان — رفتند یا بجهان و نیامد ازان کسی
بیهوده گیست تکیهٔ حسن بر شباب خویش — باشد به پیش مرگ چه پیر و چه جوان کسی
تا دل مجروح سازد شکر احسان کسی — شد زبان اندر دهان زخم پیکان کسی
بخت من خوابیده تر گردید از آب سرشک — هست تاثیری دگر در چشم گریان کسی
بر گذرگاهی حسن گردیده ام تمثیل خاک — تا زنم زین حیله دست خود بدامان کسی
هر کسی را زندگی باشد عزیز اندر جهان — پیش ما ننگ می آید ز نام زندگی
زندگی آن به که در یاد کسی آخر شود — ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زندگی
میخورد حسرت بیاد تیغهای تخت — از عدم گه هر که آید در مقام زندگی
مرده ام هر چند از درد غم هجران حسن — زان لب جان بخش می آید پیام زندگی

رباعیات

زاهد بطواف کعبه میرفت براه — ناگاه بجستن بت من کرد نگاه
افتاد ز پای و بهزاران حسرت — فریاد برآورد که الله الله
مرغ دل و جان من ز بخت ناشاد — گاهی نشد از کمند غفلت آزاد
در حرص و هوا همه بسر شد عمرم — فریاد که رفت مشت خاکم برباد
هر چند بسی علم و هنر میدارم — در چشم دل آگاه ذلیل و خوارم
در یاد تو ای راحت جان و دل من — غافل اگر از خویش شوم هشیارم
ای ماه شوی گرچه تو کم مهر بسی — کی شکوهٔ جور تو کنم پیش کسی
روزی نشود حیات یکدم روزی — چون صبح ز سینه گر برآرم نفسی
گویند که از هول قیامت همه را — نی عقل بجا ماند و نی هوش بجا
از قامت چون قیامت او بنگر — امروز برای ماست روز فردا
با چار خلیفهٔ رسول مختار — باید همه را پاس ازیشان ناچار
با ذات نبی بربط و اخلاص بهم — بودند چو چار حرف احمد هر چار
ای خاک در تو توتیای چشمم — گل نیست درون پردهای چشمم

از بسکه براهِ انتظارت گردید
پر آبله گشته است پای چشمم

ای بیتو بسینه داغِ حرمان تا کی
فریاد و فغان زده [illegible]

در قافلهٔ سرشک و آهم یارب
دل هیچ جرس [illegible]

ایامِ شبابِ من بعشرت بگذشت
پیری بهزار [illegible]

ایندم که رسید مرگ هشیار قدم
افسوس که زو [illegible]

آخر بمن خسته گذر خواهی کرد
بر بیکسیم نظر [illegible]

هر چند ترا غبار با شد در دل
از مردنِ من [illegible]

چشمِ تو بسی جور و جفا پیدا کرد
صد گونه بلا بر سر [illegible] پیدا کرد

از تیغِ مژه بخاک و خونم افگند
این مردمِ مست فتنها پیدا کرد

هستی تو محیط و قطرهٔ آب منم
قربانِ تو با دو گوهرِ جان و تنم

تا محو شناسم بتو خود را چو حباب
کی بهیده دم زپاسِ انفاس کنم

قطعات

جانان بکنار و من بغفلت
او بیند و من نه بینم او را

دیوانِ جمالِ او سخن رس
آن مصرع قد و بیتِ ابرو

زان غنچه دهن که گلفشان است
خندید و بگفت در جوابش

ای بیتو زغم در اضطرابیم
بیگانه مدان زخویش ما را

درعین وصال درد فرقت
ای وای نصیب وای قسمت

چون دید بگفت با همه کس
شد از خطِ پشت لب مخمس

گفتم که مرا بوسه کار است
بیچاره هزار ریک اناست

زین هستی یک نفس خرابیم
مائی تو هم حباب و آبیم

مخمس قصیدهٔ حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

ای برتر از الطاف و جنانت حدِ قال و قیل
بر زبانِ هر دو عالم مر ترا ذکرِ جمیل

خشک لب در تیه ره افتاده‌ام خوار و ذلیل — خذ بلطفک یا الٰهی من لهٔ زاد قلیل

مفلساً بالصدق یأتی عندک یا رب یا جلیل

بنگر احوال تباه او ز الطاف عمیم — کس نگردد نا امید از باب احسان کریم
هر نفس دل اندرون سینه سیلر زد دو نیم — ذنبه ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم

انه شخص غریب مذنب عبد ذلیل

بر دل خود حیف می آید که با این لعب و لهو — ماند اندر حسن رای خویشتن پیوسته محو
بر نگردد ز فعل زشت خود از هیچ نحو — منه عصیان و نسیان و سهو بعد سهو

منک احسان و فضل بعد اعطاء جزیل

ای منزه ذات پاکت در جهان از عیب و ضد — احتیاجت نیست در کار از مددگار و مدد
چون ترا و النست دل در فیض بخشش منفرد — نال یا ربی ذنوبی مثل رمل لا تعد

فاعف عنی کل ذنب فاصفح الصفح الجمیل

آتش غمهاست سوزان اندرون جان ما — می جهد از سینه آه گرم من چون شعلها
مضطرب مانند سیماب است دل صبح و مسا — قل لنار ابردی یا رب فی حقی کما

قلت قلنا نار کونی انت فی حق الخلیل

خلقت ما در ازل گردید از ناطاقتی — پس چه خیزد از من رنجور جز کم همتی
مدعا غیر از تو جستن میشود بی عزتی — عافنی عن کل داء واقض عنی حاجتی

ان لی قلبا سقیما انت تشفی للعلیل

میشود آندم که دل از درد غمها ناصبور — میرسد بیخواست از سینه بلب آه و شور
میکنم بر درگهت فریاد از نزدیک و دور — انت شاف انت کاف فی مهمات الامور

انت ربی انت حسبی انت لی نعم الوکیل

من گدایم از ازل یا رب تو سلطان قدیم — هست در هر حین ترا پیوسته الطاف عمیم
مشکل من جمله آسان کن ز احسان عظیم — رب هب لی کنز فضل انت وهاب کریم

فاعطنی ما فی ضمیری دلنی خیر الدلیل

رفت عمر من همه اندر مناهی و زلل — هیچ کار از من نیامد آه جز مکر و حیل
اوفتاد از نفس بد کردار دین من خلل — کیف حالی یا الهی لیس لی خیر العمل

سوء اعمالی کثیر زاد طاعاتی قلیل

هر دو عالم را توئی فرمانروا بی کذب و لاف — وای بر آنکس که از حکم تو گردد بر خلاف
می کند فریاد در کوی تو هنگام طواف — هب لنا ملکا کبیرا انجنا مما نخاف

ربنا اذ انت قاض والمنادی جبرئیل

ای حسن باید ترا پرهیز از اعمال قبیح — تا دهد در کارهای بستهات ایزد فتوح
وه چه خوش فرمود امیر المؤمنین پاک روح — این موسی این عیسی این یحیی این نوح

انت یا صدیق عاص تب الی المولی الجلیل

مخمس در منقبت جناب امیر المؤمنین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بمقام نصیر آباد در حالت بیماری از طبع سبزه زده و سقمهای عاجل نموده

با غم افتاده است کارم یا علی مشکل کشا — سخت رنج و درد دارم یا علی مشکل کشا
بیکس و بی غمگسارم یا علی مشکل کشا — رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا

از کرم امید دارم یا علی مشکل کشا

شرح بی برگی کنم یا حال غربت را بیان — یا بدرد دل کنم بنشسته فریاد و فغان
با غم و درد و بکه دارم از فراق دوستان — نیست پنهان بر تو هیچ احوال من ای جان جهان

مشکلی بسیار دارم یا علی مشکل کشا

نه حبیبی تا مرا خوشدل درین محفل کند — نه طبیبی تا دوای درد این بیدل کند
از چه رو تسکین دل بیتاب حاصل کند — کیست غیر از ذات تو تا حل این مشکل کند

سخت از این غم بیقرارم یا علی مشکل کشا

ای علی روز من از رنج چو شب تیره شده — شمع وش شبها ز نار رنج چون من سوز و گداز

نیست عقل و هوش برجا زین غم و وحشت ظلم آن میکنم بر درگهت فریاد از عجز و نیاز
این چنین بیسند خوارم یا علی مشکل کشا

تا کجا از دیده بارم قطرهٔ خونناب را نیست تاب بار غم اکنون دل بیتاب را
تو که کردی کامیاب اعدا و هم احباب را باز میدارم براهت دیدهٔ پر آب را
کن نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا

هر چه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
از چه عصیانم کنون مائل بافغان کرده اندرین غربت مرا پابند حرمان کرده
عقده‌ها بکشا ز کارم یا علی مشکل کشا

تو که از روی عنایت روز و شب اندر جهان داشتی فارغ مرا از بار احسان کسان
گشته‌ام محتاج امروز از برای نیم نان هست جای رحم و وقت دستگیری این زمان
دور از خویش و تبارم یا علی مشکل کشا

آرزو دارم ز درگاه تو ای عالی جناب صحتم حاصل شود زین درد بیماری شتاب
تا ازین غربت روم سوی وطنگه کامیاب شاد بنشینم به بزم یار با جام و رباب
تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا

بر امید لطف و احسان تو ای اهل کرم از وطن بیرون نهادم در ره غربت قدم
ورنه این تاب و توان گم کرده و بیچاره‌ام زینهار اندر سفر جرأت نکردی هیچدم
از شفا امیدوارم یا علی مشکل کشا

هر که دارد مشکلی بر سر ز جور آسمان چون ترا یاد آورد آسان شود در یک زمان
نیست جز نام تو ما را هیچ حرفی بر زبان چیست غفلت از من اجابت ای شه جهان
بس پریشان روزگارم یا علی مشکل کشا

سخت حیرانم ز بیماری من اندوهگین کس مبادا در جهان یا رب پریشان اینچنین
زندگانی میرود اندر غم و دنیا و دین هیچ نتوان کرد کوشش اندرین
چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا

از حق آنها که میدارم بدوش خویشتن بار — از من دلریش نتوان شد ادا یک از هزار
حسرتی دارم ازین معنی بجان بیقرار — از ره لطف و کرم امیدهای من برآر

از همه کس بیشتر بیمارم یا علی مشکل کشا

یکجهان شد کامیاب از فیضهای عام تو — هست در عالم مگر مشکل کشائی کام تو
بر زبان دارم بصد امیدواری نام تو — لیک حیرانم توقف چیست در انعام تو

زود فرما کامگارم یا علی مشکل کشا

نیست بی تو این دل بیتاب را صبر و قرار — می کند هر لحظه فریاد و فغان بی اختیار
سخت دل تنگم ازین بیماری اندر روزگار — می نمایم التجا بر آستانت بار بار

زین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا

میگذارم روز و شب در حسرت و رنج و الم — میکنم شور و فغان در هر نفس از رنج و غم
از تو میدارم امید شادمانی دمبدم — گر تو هم داری دریغ از حال من لطف و کرم

کیست دیگر غمگسارم یا علی مشکل کشا

بر زبان دارد حسن پیوسته در کنج خمول — با دل غمدیده و با جان محزون و ملول
کز برای احمد مختار و اولاد بتول — از ره عاجز نوازی کن دعای من قبول

بیکس و بیمار و زارم یا علی مشکل کشا

مسدس بجناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس الله سره بزبان قلم آمده

محی الدین تو محبوب خدائی — همه را در جهان حاجت روائی
مگر فارغ ز درد من چرائی — که سوی من ز راه لطف نائی

کجائی دستگیر من کجائی
ز ما افتادگان غافل چرائی

کشم تا چند درد انتظاری — کنم تا کی بغم فریاد و زاری

خبر از حال زار من ندارے
بسر شد عمرم اندر بیقرارے

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

توئی حاجت روا شاه و گدارا
مکن از فیض خود محروم مارا
تو هستی پیشوا هر اولیارا
ببین سوی من از رحمت خدارا

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

توئی آگاه از احوال زارم
ز فیض درگہت امیدوارم
توئی واقف ز هر دردیکه دارم
همین وردست هر لیل و نهارم

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

غریب و نامراد و ناتوانم
کند چون اضطراب دل بجانم
ز درد غم بفریاد و فغانم
رسد این بیت هر دم بر زبانم

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

توئی کامل ترین از جمله کامل
مباش از حال این خسته غافل
توئی آسان نمائے کار مشکل
که می خیزد همین فریاد از دل

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

تو گفتی هر که در غم سازدم یاد
کنون کارم برنج و درد افتاد
کنم او را ز بند درد آزاد
از آن پیوسته میخوانم بفریاد

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

چو افضالِ تو عالم گیر دیدم بپای چشم بر راهت دویدم
برآید تا ز احسانت امیدم جز این نبود دگر گفت و شنیدم

کجائے دستگیرِ من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

کسے مانندِ تو اندر جهان نیست کراماتے تو در عالم نهان نیست
چو اوصافِ تو یارای زبان نیست جز این حرفی حسن را بر زبان نیست

کجائے دستگیرِ من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

قصیده در مدح قدوة السالکین زبدة العارفین المتوکل علی الله الولی حضرت صوفی شاه روشن علی دام فیضه

ز روی خوشنمای رخسارِ تو بزمِ عارفان روشن توئی کز فیضِ دیدارِ تو چشمِ اهلِ آن روشن
تو داری جهان روشن ز انوارِ پیشانی اگر نورِ رخِ خورشید کردست انجمان روشن
ز رخسارِ تو در دیدست حیرت چشمِ مشتاقان ز دیدارِ تو گردیدست بختِ عاشقان روشن
ز مشرق تا بمغرب آفتابِ فیضِ تو تابان فروغِ تست در عالم بهرِ حیوان روشن
تعجب نیست گر عالم شود مشتاقِ دیدارت سراپای تو کرد ایزد چو روے مهوشان روشن
چو در خلوت جمالِ عالم آرائی ترا دیدم دگر یک مطلعِ روشن مرا شد بر زبان روشن
مطلع
وجودِ روشنت در حجره بنماید چنان روشن که نورِ پاکِ حق در سینۂ روشندلان روشن
زهی روشن دلی داری که از تحریرِ اوصافت چو شمعِ طور میگردد قلم اندر بیان روشن
چه داری طالعِ روشن که صوفی گفت در شانت شد از روشن علی مارا تمام این خاندان روشن
چو نامِ روشنت را بر زبان آرم عجب نبود که گردد همچو شمع اندر دهانِ من زبان روشن
تعالی الله چه فیض هست اینکه اندر خانقاهِ تو ز نورِ تست هر جانب مکین روشن مکان روشن
مگر نورِ مجسم هست جسمِ تو که شد از وی در و دیوار روشن صحن روشن آستان روشن

گدای آستانت را ز فیض دولت عرفان   بود هر لحظه پیش چشم گنج شایگان روشن

بحال بینوایان چون کشائی پنجهٔ احسان   نماید همچو مهر و مه بدست فقرشان روشن

چسان روشن نگردد سینه‌های ریزه‌خوارانت   بنعمت خانه‌ات دیدیم تا پیش چشم ایشان روشن

تو هستی محرم اسرار حق ای صاحب بخشش   بچشم روشنت بودست هر راز نهان روشن

بغفلت زندگانی میرود دردا نمیدانم   کنم از آتش غم تا کجا سوز نهان روشن

چهل سالم گذشت از عمر در حسرت همی ترسم   شود صبح اجل در عین غفلت ناگهان روشن

بچشم مرحمت بخت سیاهم را تماشا کن   که گردد شام غمهایم سراسر صبح‌سان روشن

وگر از تو نگویم با که گویم حال زار خود   کند هر کس غم خود را بیار مهربان روشن

شب تارم مرا از مهربانی روز روشن کن   تو کردی تیره دلها را ز فیض بیکران روشن

تو هستی دائمی و منعمی ای صاحب عرفان   ز نعمتهای عرفان کن دلم را جاودان روشن

ز دست خویش دامان ترا زنهار نگذارم   نسازی تا ز فیض خود مرا جان و جهان روشن

حسن خود کیست تا مدح ترا داند بیان کردن   کمال تست در عالم بچشم انس و جان روشن

سر لب را فرو بندد ازین گفتار و بکشاید   زبان اندر دعای تو که گرداند بیان روشن

بود تا مهر و مه اندر جهان هر روز و شب یا رب   جهان دشمنانت تیره جان دوستان روشن

خدایا هر که بیند از نگاه بد بسوی او   شود از غیب بهر قتل او تیغ و سنان روشن

قصیده در مدح جناب ارشاد مآب المتوکل علی الله الحی القائم صوفی شاه محمد دائم متوطن عظیم آباد من محلات جهانگیر نگر عرف ڈھاکہ که یکی از خلفای نامدار حضرت مولانا شاه محمد منعم قدس سره اند

ای رونق از تو پیدا در خاندان منعم   شمع از رخ تو تابان در دودمان منعم

از عارض تو روشن انوار ذو الجلالی   وز جبهه‌ات نمایان هم عز و شان منعم

تا از سحاب فیضت گردیده است سیراب   هر سو شگفته گلها در بوستان منعم

تو گر چه منعم عهد قدیم پاکان   فیض تو تازه دارد عهد و زمان منعم

در جیب و دامن تو بی رنج و کاوش آمد   بود آنچه لعل و گوهر پنهان بکان منعم

در راه حق پرستی بر مرکب شریعت　　غیر از تو نیست جولان کش عنان منعم
مقبول گرچه هستند اصحاب کاملانش　　کس نیست چون تو لیکن جان جهان منعم
معشوق هردو عالم یارب چسان نگردد　　آن کس که چون تو باشد از عاشقان منعم
آرایش از تو دارد ایوان و مسجد او　　چون تو مکین بست زیبا اندر مکان منعم
صاحبدلان عالم سودائی تو هستند　　هستی مگر تو یوسف در کاروان منعم
راز دلم چه باشد کز وی ترا خبر نیست　　ای بر تو جمله پیدا راز نهان منعم
مگذار بی نصیبم از میوه که یابی　　چون بگذری خرامان در بوستان منعم
بی منت خلائق در گوشهٔ توکل　　رزق حلال خواهم چون آب و نان منعم
در کار یاد عا کن تا عقدها کشاید　　هستم گدای کویت ای مهربان منعم
یاری دگر ندارم غیر از تو تا بسازد　　حال من گدا را خاطر نشان منعم
در وجد حالت آرد از ارض تا سما را　　هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم
هم خاص بنده و خادم هم شاه هم گدا اینها　　همه رشد ده عالم مسترشدان منعم
بی بهره کس نماندست از فیض التفاتش　　هستند و هستند هم صحبتان منعم
کی تشنه لب گذارد سرگشتگان غم را　　بحریست بیکران از فیض روان منعم
دیگر ز من چه پرسی احوال رتبهٔ او　　مخدوم کیهان اند از خادمان منعم
هر دم کی گدا را از لطف عام دارد　　آن کس که چون تو خاص است از دوستان منعم
یارب دری ز رحمت بکشاده باد دائم　　بر دوستان منعم بر پیروان منعم
دارد نگاه ایزد از چشم دشمنانت　　داری زهی فضیلت بر دوستان منعم
بر فرق دوستانت ظل عنایت حق　　بر سینهٔ حسودان زخم سنان منعم
از آفتاب محشر فردا چه غم حسن را　　در سایهٔ تو باشد هم در امان منعم

قصیده در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیت الله خلف و سجاده نشین حضرت صوفی محمد دائم قدس سره

چه گویم حال دل ای وای بردل — که من مهجور و دلدار است واصل
باین نزدیکیم از یار خود دور — که شد اندر من و او آه حائل
جهان سیراب و من دارم زبان خشک — چو در آغوش دریا حال ساحل
نشد طالع مه امید یک شب — سراسر سوختم چون شمع محفل
ق
چو شد از درد دوری طاقتم طاق — ز جا برخاستم از خویش غافل
بصد فریاد و زاری هر کسی را — همی گفتم من مهجور بیدل
که پیغام غم آلودم خدا را — بگو در حضرت آن ترک قاتل
وگر بنوازد از تیغ نگاهی — تپان نگذاردم چون نیم بسمل
دلم خون گشت و خون شد آب حسرت — ندانم تا کجا باشی تو غافل
نگر از خوبی بخت زبونم — همه در کار ما گشتند کاهل
ز حسرت ایستادم بر سر راه — ز آب گریهٔ خود پای در گل
که مقبولان حق آنها که بودند — ازین وارفتنا بستند محمل
نیابد هیچ عارف را درین عهد — اگر جوید کسی منزل بمنزل
بخود این گفتگو کردم که ناگه — بگفتا هاتفم کای مرد غافل
بود فیض نبی تا حشر باقی — هزاران اند ور یک نا کامل
ترا خود نیست بینا چشم معنی — چه بینی صورت هشیار و غافل
بیا در خانقاه پاک صوفی — ببین در ذکر حق مردان شاغل
همه در حلقه میدارند شورش — درون دائره همچون جلاجل
یکی از بادهٔ خمخانهٔ شوق — ز حال خویشتن افتاده غافل
یکی مجروح شمشیر محبت — دگر از زخم تیغ عشق بسمل
بفکر حق کسی سر در گریبان — بذکر او کسی سرگرم و مائل
بنو و آنکس که در عهد پیمبر — چو بیند این زمان آن وقت نوشد دل
چو آمد این ندا رفت از سرم هوش — پشیمان گشتم از گفتار باطل

ستایان آمدم پیش تو شاها
بصد امید چون درویش سائل

لقیت الله زان کردند نامت
لقای حق ترا گر دید حاصل

ترا اعظم بوده زان هست مسکن
که هستی اعظم از مردان کامل

توئے مقبول درگاه الٰهی
ترا افضال او پیوسته شامل

کجا عقل تو ایزد آفریده
همایون سیرت و نیکو خصائل

جمال بے مثالت هر که بیند
بود از جان و دل مشتاق و مائل

ز رفتارت بگل پای سهی سرو
ز گفتارت خجل سحبان وائل

ترا در زهد و تقوے و توکل
نباشد در جهان مثل و مماثل

همے آیند از بهر نگاهے
هزاران مردم از صدها منازل

چو نور مهر باید ظلمت شب
ز دلها تیرگی گردے تو زائل

دل ویرانه از فیض تو آباد
چو گیتی از وجود شاه عادل

نشد ظاهر بعارف در نهایت
ترا شد آنچه روشن در اوائل

دعا کن بهر من در حضرت حق
که باشم فارغ از افکار باطل

حسن را از کرم بی بهره مگذار
دعاگوئی ست چون محتاج و سائل

الٰهی تا بود خورشید گردون
منور باد از عرفان ترا دل

بود این خاندان را هر که بلح
مراد دو جهانش باد حاصل

قصیدهٔ هذا بتکلیف بعضے احباب بلح نواب نصرت جنگ گفته شد اما الحمد لله که از بار احسان سبکدوش ماندم و صله نگرفتم

دلم ز درد غم روزگار چون شد تنگ
نمودم از وطن خود پے سفر آهنگ

که گرچه رزق مقدر بود ولے باید
تلاش ساختن از راه دانش و فرهنگ

دگر سبب طرم آنکه پیش اهل جهان
کجاست قدر سخندان بدور اهل فرنگ

بسا سخنور موزون کلام و اهل هنر
تباه حال و خراب اند و مضطر و دل تنگ

کسے بسخت دلی بکه رم ندا و صله
عبث بلح امیران زنند سر بر سنگ

هزار بسیج هنر و ندوری یکی دینار — بچشم وهم ندیدند و گشت قافیه تنگ
مرا بهیچ هنر چونکه دستگاهی نیست — چگونه گوهر مطلب بیاورم در چنگ
کجا روم چه کنم چارهٔ حصول مراد — که نیست هیچکسی دوست و مشفق یکرنگ
بهر طرف که نظر میکنم بچشم خیال — نمی فتد نگهم جز بغبطه و نیرنگ
همین تفکر و اندیشه داشتم ناگاه — برون ز پردهٔ غیب آمد اینچنین آهنگ
که نیست کشور عالم ز قدردان خالی — اگر نه باورت افتد برو بصوبهٔ بنگ
که هست حاکم آنجا تمام قدرشناس — امیر حاتم دوران جناب نصرت جنگ
بلطف خلق خلیل است و در سخن عیسی — بجاه و رتبه سلیمان بحسن یوسف رنگ
برنگ صورت پرمعنیش یکی صورت — نه بست مانی جادو نگار در ارژنگ
بکشوری که رود خیزد از پی تعظیم — گدای اهل دل از بوریا شه از اورنگ
بسان تیر قضا بیگمان رسد بنشان — برون جهد ز کمانش بهر طرف که خدنگ
جهان بچشم حسودان سیاه میگردد — اگر سوار شود روز جنگ بر شبرنگ
کجاست زهره که از بیم عدل او گاهی — نگاه باز نماید عقاب سوی کلنگ
ز فیض معدلت او بوادی عالم — برنگ گربه نماید بچشم گور پلنگ
بعرصه که بپیچد عنان مرکب عزم — سمند همت رستم دلان بماند لنگ
چو بحر همتش آید بجوش بر سر رزم — حسود را نبود راه جز دهان نهنگ
کجاست چشمه که چون فیض او روان گردد — چه هست کوه که با حلم او شود همسنگ
مقیم دوست مسافر نواز فیض رسان — چو ذات او نبود دیگری بصد فرسنگ
چون این بشارتم آمد بگوش رفت از دل — همه تردد و افکار های رنگارنگ
بدرگه تو رسیدم ز رهنمای بخت — بصد امید و بصد شوق از پی فرسنگ
مرا که هست جگر خون دل ز حسرت آب — همین نشان دهد از غنچه‌های نگارنگ
نگویمت غم دل بیش ازین که میترسم — مباد او فتد اندر دل چو آئینه زنگ
مباش چین بجبین از هجوم محتاجان — که چاره نبود تشنه کام را از گنگ

بپیشِ هیچ امیر و وزیر غیر از تو — حسن غمِ دلِ خود را گهی نگفت از ننگ
ترا که یافت کنون قدردانِ اهلِ هنر — بعرضِ حالِ دلِ خود مکن دریغ درنگ
گشاده باد بروی‌ات دری ز فیضِ خدا — دلِ حسود چو گورِ لئیم تیره و تنگ
بدوستانِ تو روزی مدام باد بزم — شراب و شاهد و ساقی و مطربِ دف و چنگ

تاریخ کدخدائی برادرِ عینی سید نظام الدین حسن سلمه الله تعالی بعهد و

کدخدا شد چون نظام الدین حسن — یافت از شادی دل و جان بهره
هاتفم گفته زروی انبساط — مشتری آمد بجای زهره

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن نور

نظام الدین حسن را او تعالی — پسر بخشید و دل چون غنچه بشگفت
حسن میکرد فکرِ سالِ تاریخ — سروش از غیب عظیم الدین حسن گفت

تاریخ تولد برادرِ عینی سید غلام نبی سلمه

دمیکه شد متولد برادرِ عینی — که تا ابد بجهان فارغ از الم باشد
بگفت هاتفِ غیبی پس از مبارکباد — رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد
۱۱۹۹

تاریخِ تولد نورِ چشم سعادت مندِ سرمدِ حکیم سید مظهر احمد طال عمره

چون بخشید ایزدم فرزند — شکر این لطف دمبدم کردم
سالِ تاریخ او ز خامهٔ فکر — مظهرِ احمدے رقم کردم

تاریخ تولد نورِ چشم مقبول ارین سید احسن حسین عمره بسر و ...

فرزند سعید و نیک اختر — چون داد خدا از رحمتِ خویش
تاریخِ تولدش حسن گفت — خورشید علی ست بی کم و بیش
۱۲۳۰

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله لهما به تعمیه و عدد

در هزار و دو صد و هفتده هجری آه — چه بلا بر سر ما غمزده برپا آمد
که بتاریخ یکم ماه ربیع الثانی — داغ هجران پدر بر دل شیدا آمد
هم بتاریخ دوم والده مغفوره — رفت زین عالم و آزرده ز دنیا آمد
رفت از خویش حسن در غم سال تاریخ — دل ندا زد غم جانکاه دوبالا آمد

ایضاً تاریخ انتقال والدین مغفورین و نور چشم نور الحسنین غفر الله لهم

چار ماتم دو چار در یک ماه — گشت از جور چرخ ناهنجار
پدر و مادر و پسر دختر — همه رفتند زین جهان یکبار
هوش تاریخ گفتنم چو نماند — گفت ناچار دل که داغ ز چار

تاریخ وصال جناب حضرت سید شاه بدیع الزمان ولد سید ضیاء الدین جد فاسد قدس سرهما

جناب جد فاسد نادر العصر — که نتوان شد بیان وصف عالیش
چو در بست و سوم از ماه ذی الحج — قضا بربود زین دار فنایش
بگفتا هاتفم از روی حسرت — بفردوس برین کردند جایش

تاریخ انتقال جناب مولوی سید ولی اشرف غفر الله عم به تعمیه و عدد

چو در دوازدهم ماه روزه زین عالم — به بست رخت سفر سید فضیلت مآب
خداش رتبهٔ اشرف دهاد انجا هم — که مشتهر بولی اشرف ست در احباب
ز روی یاس حسن گفت سال رحیلش — کتاب زندگی او فتاد آه در آب

تاریخ رحلت منشی سید مظهر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانه خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

باقی ستہ روز از رمضان بود کاندر آن | ناگاہ آتشے شدہ از خانہ مشتعل
منظر علی و نیز دگر ہفت مردمان | جان داد و سوختند بیک خانہ متصل
کردم چو فکر از پی تاریخ رحلتش | گفتا حسن بسینۂ احباب سوخت دل

تاریخ انتقال سید ذوالفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر اللہ لہما بتعمیہ یکدیگر

سید پاک ذات و نیک خصال | راہ غربت ازین جہان بگرفت
سال تاریخ او ز روئے الم | گفت ہاتف کہ سوی جنت رفت

تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلف و سجادہ نشین مولانا صوفی شاہ محمد قدس سرہما

صوفی احمد وقت جوانے | رفت ز دنیا وائے دریغ
سال وفات او مے جستم | گفت دل من ہائے دریغ

تاریخ رحلت حکیم عبد الشافی خان طبیب دار الشفائے نواب صلابت جنگ

ہزار افسوس افلاطون دوران | بحسرت مضطرب زین خاکدان رفت
مگر بیمار شد عیسے بگردون | کہ از بہر علاج او روان رفت
حسن تاریخ سال رحلتش گفت | ازین عالم ارسطوی جہان رفت

تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر اللہ متخلص بواعظ متوطن چاٹگام ملکی از بلاد بنگالہ

ناظمے معنے طراز و نکتہ دان | عالمے روشن ضمیر و دین پناہ
تافت رو از صحبت اہل جہان | رفت در خلد برین با عز و جاہ
سال تاریخ وفاتش با حسن | گفت ہاتف آہ واعظ مرد آہ

تاریخ بنائے امام باڑہ واقع صاحبگنج متصل گیا

یافت چو تعمیر بطرز نکو | رونضۂ شہداے جمیل الشیم
سال بنایش قلم سینہ چاک | رونضۂ سبطین نبی زد رقم

تاریخ وفات سید برہان علی ولد میر ناصر علی

چو رفت از جہان میر برہان علی | دلم خون شد از درد غمہای او
حسن سال تاریخ رحلت بگفت | بخلد برین آہ شد جاے او

تاریخ انتقال حکیم سید حیدر بخش ولد سید شاہ تیم اللہ متوطن این بلگہ طبیب دار الشفاء نواب نصیر جنگ

چون ازین بوستان دل آزردہ | شد بباغ نعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تاریخش | گفت ہی ہی حکیم حیدر بخش

تاریخ مسجد واقع صاحب گنج

چون بمہمان سرای صاحب گنج | مسجدے شد بناز رحمت حق
حسن از روی جہد تاریخش | نور قسم خانۂ عبادت حق

تاریخ برادرم سید شمس الدین صدر امین قاضی بہرہ وغیرہ

سید پاک ذات و مہر کرم | رخت ہستی نہاد زیر زمین
گفت تاریخ رحلتش ہاتف | ز جہان رفت آہ شمس الدین

ترجیع بند من تصنیفات سید شاہ غلام حسن

ای بر رخ لست جلوۂ حق | در حسن ترا است وعوے حق
حسن تو چہ جادست کز وے | خوبان ہمہ گشتہ اند مشتق
تا بست دلم بہ بند ہستے | از بند سگے تو نیست معتق
بکشا دہ ہی دل در فیض | تا سینہ ام از غم تو شد شق

در حجب سرشک بیتو چشم — طوفان زده است همچو زورق
چون فوج غمت رسید بر دل — گردید علم ز آه بیرق
بی لعل تو داده است مینا — دوران سرم ز شور بق بق
دل در بر من وگرچه جوئے — کز حرقت عشق گشت محرق
حق مهر و وفا ترا نداد ست — آزرده مشو بما هو الحق
پنهان حسن از تو با غم و درد — مے گفت نظر برحمت حق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

چشم تو بغمزه جان فزائے — ابرو باشاره دل کشائے
پیدا بچمن تو ئی بهرجا — خالی ز تو نیست هیچ جائے
سیل بسرشک من بهر سو — انگشت زپا دو صد بنائے
[illegible] — پیوسته بجان من بلائے
خاکم ز صبح [illegible] — در باغ در تو با صبائے
جز مرغ وصال تو گر نیست — بر اوج سعادتے همائے
در صیل گدا [illegible] آستانت — شاهست کمینه بینوائے
از شرم گناه خویش [illegible] — پنهان ز تو با تو عذرهائے
بر کرده من [illegible] نکرده — بپذیر که دارم التجائے
تا چند نظر براه باطل — خواهم ز تو چشم حق نمائے
بالاست ترا نگاه کردن — بالا است ز جمله مدعائے
بخشند اگر بسر نشانے — ناکرده قبول چون گدائے

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

وصف قد یار می لنهم راست — کز عرعر و صنوبر بست هم راست

آخر مهِ چار ده بگردون — از غیرتِ حسن چهره‌ات کاست
سرو او مرا و گر ببالا — مشاطه چو گیسوی تو آراست
باشد شبِ تیره تارِ زلفت — رخسارِ تو ماهِ بی کم و کاست
هر جا که روی تراست همراه — جان و دلِ عاشق از چپ و راست
پیرایه دهِ جمالِ خوبان — حسنت ز همه زیاده پیراست
چون از تو دلِ شکسته‌ام را — امیدِ وفای وعده برخاست

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

افتاد ز عشق بار بر دل — این بار فتاد سخت مشکل
مائل نشود دگر بخوبان — آنکس که شدست بر تو مائل
هرکس که نگاه کرد ناگاه — ناقص نگذاشت عشق کامل
آنکس که ز حالِ تست هشیار — افتاد ز حالِ خویش غافل
از حق نگذرد اگرچه منصور — از گفتنِ حق شدست باطل
واصل نشود چگونه با حق — با چون تو کسی ست آنکه واصل
مدهوش فتاده‌ام ندانم — کو جام می و کجاست محفل
جز خوشهٔ درد و خرمنِ غم — زین مزرع نگشت هیچ حاصل
درد آنکه میانهٔ من و تو — افتاد کدام پرده حائل
پابسته بدوش گردن این دم — مائیم و سر است و تیغِ قاتل
جان بر لب و سر بسر بخون غرق — از شهدِ غمت چو نیم بسمل

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ای غلغلِ حسنِ تو در آفاق — بیخواب نمود چشمِ عشاق
ذاتِ تو بچشمِ پاکِ گوهر — بحریست به فیض و کان باخلاق

برطاق نهاده ام دل و دین
از حلقهٔ چشم خویش خوبان
بنما رخ خود که جای رحم ست
زاهد بزدال عقل افتاد
دیدن رخ یار و سجده کردن
ای شوخ ترا چو نیست کارے
با دیدهٔ تر ز گوشهٔ غم

تا دیده ام ابرو تو چون طاق
خلخال ترا فکند بر ساق
تا دیده شده ایم بر تو مشتاق
در فکر نماز چاشت و اشراق
فرض ست همین بدین عشاق
از مذهب عاشقان آفاق
نے ساخته بیچو آه عشاق

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گہے ببینم

معشوق توئی و جمله مفتون
در دل نبود مرا سویدا
اسرار درون خویش داند
گر دید بسر ز جور افلاک
خواہم که ز کوه خاور غم

لیلے ست یکے ہزار مجنون
جا کرد خیال خال شبگون
آنکس که رود ز خویش بیرون
در ہجر تو ماه و سال اکنون
خورشید صفت بچشم پرخون

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گہے ببینم

یارب بغم تو نیست بر لب
در راه کدام ماه پاره
از بہر تو فیض ماه رویت
از دست رود عنان ہوشم
رفتن ز خود و رخ تو دیدن
سوزم ہمه شب چو شمع لیکن
آن به که ز کنج نامرادے

حرفے دگرم بغیر یارب
گرمید سپید چشم کوکب
چون باد مراست جان بلب
جولان چو کنی بناز مرکب
این ست بعشق دین و مذهب
در بزم تو جا نگشت یکشب
با چشم پر آب و آه بر لب

بر خیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چشم ست مرا که گاه گاهی
بر دیدهٔ تر کنی نگاهی

تا بنگرم رخ چو ماهت
بگذشت به هجر سال و ماهی

بیدار نشد بخواب بختم
کردم دو هزار شور و آهی

در گوش تو مست لؤلؤ تر
رخشنده چو ماهِ صبح گاهی

هستی تو کریم و جمله هستند
محتاج چه بینوا چه شاهی

خواهیم در آفتاب محشر
در ظل حمایت پناهی

هیهات که نفس گمرهِ من
بر کرسی تو ام نداد راهی

دارم من ناتوان چو در کف
از فیض عنایت عصای آهی

بر خیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ای چشم تو هر طرف بعالم
دریاب مرا بیک نظر هم

بر [illegible] دل من ز [illegible] ست و شادان
دلخواه [illegible] بهر دو عالم

افتاد مرا به بیکسی کار
من [illegible] جز آه و ناله همدم

تا کی بدل من اضطرابی
تا چند بسینه داغ ماتم

برخاست ز دل فغان پیاپی
افتاد ز دیده اشک پیهم

اکنون چو نماند صبر و تسکین
کردم بدل این اراده محکم

بر خیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

نزدیک توئی و از تو من دور
در عین وصال آه مهجور

افتاد اگر نه عکس رویت
مرشد بکدام وجه پر نور

با حسن تو کی شود مقابل
نتوان شدن این قصور از جور

ور نه بر لبت که همچو شهد ست — خال سیه ست اینکه زنبور
جز آه و فغان دگر چه یارب — خیزد ز من ضعیف مجبور
مگذار ز وصل خویش محروم — مپسند ز درد هجر رنجور
گر ره ندهی بسوی خویشم — رفتن بدر تو نیست مقدور
بی رحمیت آه گر چنین ست — فریاد کنیم تا دم صور
نبود عجب اینکه بعد مردن — زاعجاز محبت تو از گور

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر ناوک غمزه ات که برجست — بر جان و دل شکسته بنشست
در دور دو چشم می پرستت — افتاد یک عالمی سیه مست
بال و پر طایر دلم را — زلف تو بدام سر بسر بست
از سنگ جفایت ای پریرو — صد شیشه دل که خرد بشکست
عشوق تو بیک کرشمه ای شوخ — صد ها جگر و هزار دل خست
در هر چمنی که قد کشیدی — بالای بلند سرو شد پست
آنکس که بود گدای کویت — بهتر ز هزار پادشاه ست
انجا که کسی نباشدم یار — غیر از تو کدام مونسی هست
دارم بدل آرزو که گاهی — لطف تو اگر بگیردم دست

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

آن را که نبوده هست ثانی — اول تو یی و دگر تو دانی
رخساره روشن تو باشد — داغ دل ماه آسمانی
گردید مسیح ز لب تو — شرمنده ز دعوی زبانی
دل خواه منست درد عشقت — خوشتر بجز تو ز شادمانی

خواهم همه شب ترا که روزی … سوی خودم از کرم بخوانی
جانان تو لیک و غرور و تمکین … ما بیم و عجز و ناتوانی
نزدیک لب ست جان ز دوری … مرگ ست خوشم ز زندگانی
مردم اگر از غم تو غم نیست … با ناز و ادا تو زنده مانی
خواهم که نهان ز چشم اغیار … بنشینی و هم مرا نشانی
تا روی تو بینم و بصد شوق … سازم بسر تو جان فشانی
لیکن ز تو این امید چون نیست … آن به که ازین سرای فانی

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

شد خون دلم ز دیده جاری … داری خبری تو یا نداری
چشم ست که عارض تو بیند … مردم که کشید انتظاری
بالای سرم بیا که خواهم … زیر قدم تو جان سپاری
بگذار جفای خود گر از من … بیزار شوی ز آه و زاری
هان قول و قرار خود وفا کن … بگذار مرا به بیقراری
افراخته سر توئی باحسان … انداخته من ز شرمساری
با خاک برابرم چه کردی … آن به که بباد هم گذاری
من بیخبرم ز خویش هیهات … تو نیز خبر ز من نداری
بر خاک فتاده ام چو خاشاک … آلوده عیب و گرد و خواری
گر باد نسیم عشق یکدم … فرمود ز لطف دستیاری

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

ای دوست چرا شدی تو دشمن … من از تو خوشم تو ناخوش از من
بار ست ترا ز تیغ بر دوش … بر دوش منست بار گردن

با آنکه شدم غبار راهت | برچیدهٔ از غبار دامن
از بخت خود است دل بفریاد | چون زنده کند به مرده شیون
دارم هوس کنار و پوست | اندر دل و دیده و سر و تن
هرچند بتان مرا نشابند | در پهلوی خویشتن ولی من

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

سه

بگشای نقاب ای بت ما | بنمای جمال خود خدا را
بردار حجاب از دل من | بی پرده عذار خویش بنما
هر عقدهٔ مشکلم آسان | از راه کرم بیا و بگشا
چون بر درت آمدم نخواهم | نادیده روم ترا ازینجا
افتاده ضعیف و ناتوانم | بی رحمت تو چه خیزد از ما
فردا که تراست وعدهٔ وصل | امروز نمود روز فردا
زین شور و فغان و نالهٔ من | فردای قیامت است برپا
امروز چو روز وعده آمد | آن به که شوی تو جلوه فرما
ورنه به غم تو چاره ناچار | دل صبر توان نمود اما
چون نیست خوش اینکه کار امروز | موقوف نهم بروز فردا

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

دل از غم هجر تست بیتاب | یا بر سر آتش است سیماب
هر شب مه من بانتظارت | چشمم چو کواکب است بیخواب
داغ دل من ز درد و غم شد | از خون جگر چو لاله سیراب
تا چند بصبر بی تو کوشم | گردید جگر به سینه خوناب
از فیض غمت برای مردن | آماده شده است جمله اسباب

از سینهٔ من فغان بلندست — چون پردهٔ ساز ز مضراب
شد خون جگر حلال بی تو — گر دید حرام بادهٔ ناب
ای روی تو ای مه دل افروز — داغ ست بسینه‌ام ز مهتاب
جان بر لبم از غم جدائی — جانان تو بیا ز وصل دریاب
بر صفحهٔ عیش خط کشیدم — تا فصل مرا شدست زان باب
امروز اگر ز جور اغیار — جایم بدر تو هست نایاب
فردا از فغان و شور محشر — از خواب عدم بچشم پر آب

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

جان رفت ز تن بجست وجویت — تن نیز شدست خاک کویت
آشفتگی مرا و گیسو — وا ساخته است مو بمویت
بر حرف مسیح کی نهم گوش — گوش ست مرا به گفتگویت
لبریز مدام باد از می — در بزم پیاله و سبویت
هر صبح صبا ز غنچه و گل — گیرد بچمن سراغ بویت
روزیکه فتاد گرد عالم — آوازهٔ چهرهٔ نکویت
هر جن و پری و حور و غلمان — می گفت در آرزوی رویت

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

دل شد بغم نگار باعث — دین دیده بانتظار باعث
صیاد مرا کمند گیسو — گردید پی شکار باعث
بیداری و انتظاریم را — شد وعدهٔ وصل یار باعث
در شوق وصال می‌کشم هجر — گل شد پی زخم خار باعث
حسن تو [illegible] — دل [illegible] باعث

چون هست مرا بشوق دیدار — جان و دل بیقرار باعث

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

جز ذات کسی که نیست محتاج — محتاج کسی نبودے کاج
در مذهب دین عاشقانست — از خویش گذشتن است معراج
در کشور حسن طرفه شاهی — خواهد دهمت ز لامکان باج
قربان شوم ای بت کماندار — تیر نگهت گذشت ز اماج
آویزهٔ گوش زیر گیسو — تابان چو شهاب در شب داج
یارب بکدام جرم کردند — دل را ز دیار سینه اخراج
هستم بخلاف عهد پیشین — پیوسته بدیدن تو محتاج
خواهم که ز کنج صومعه زهد — برخاک فگنده جبه و تاج

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ساقی ز شراب پر کن اقداح — راحت نرسد بروح بے راح
در دست نه اوفتاد کس را — بے جام صبوح مفیض اصباح
تا فتح نمی شود در فیض — در دست همیشه اسم فتاح
شد خاک در آرزو بسا جسم — بر باد محبت و جویت ارواح
گر قفل زدی بباب احسان — فتاح من است بی ز مفتاح
زین گوشهٔ غم بچشم پر آب — در حضرت حق نموده الحاح

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چون شانه رود بزلف گستاخ — باریک رهست و شاخ در شاخ
چشمت بسنان غمزه ها کرد — در سینهٔ من هزار سوراخ

افتاد ز هجر داغ بر داغ　　برخاست ز درد آخ بر آخ
شد قطرهٔ خون گره بمژگان　　یا غنچهٔ گل دمید از شاخ
داغ ست کلیچه دل کبابست　　آتش غم تست و عشق طباخ
در حسرت بام خانهٔ تو　　برخاسته خاطرم ز کاخ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

از فیض غمت بشور و فریاد　　ویرانه دل شدست آباد
فریاد که چون جرس بعالم　　کردند مرا بناله ایجاد
در راه تو جسم خاک من　　گردید و غبار و رفت برباد
وادی غم خویشتن بجایم　　سازم چه شکایتی ز بیداد
گر راست کسی ز من بپرسد　　بالاست قدت ز سرو و شمشاد
هر چند منم ز خود فراموش　　آیینهٔ روی تست در یاد
کو جذبهٔ عشق تا که خود را　　از بند خودی نموده آزاد

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

کردم چو غمت رقم بکاغذ　　آتش زده سوز غم بکاغذ
انشا چو کنم غم تو افتد　　از گریهٔ خامه نم بکاغذ
شد چاک دلش ز بس که بنوشت　　درد دل من قلم بکاغذ
تومار فراق و شوق دیدار　　نتوان چه شدن رقم بکاغذ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

گردون همه شب ز پای تا سر　　در راه تو چشم شد ز اختر
جان ها همه از غم تو بیتاب　　دلها همه بیقرار و مضطر

کس نیست که نیست بر تو مایل | مشتاق تو اند خلق یکسر
لیکن چو من ستم رسیده | یارب بجهان مباد دیگر
من در غم تو تو لے غم از من | من خاک بسر تو باد در سر
گه شکوه ز لست گه ز بختم | گه از فلک کمینه پرور
از درد فراق آه در دل | صبر ست کجا و هوش در سر
من از دو جهان کناره کرده | کردم بغم تو زندگی سر
تو جور و جفا بکار برده | بردی دل و دین و رفتی از بر
اکنون که بجان رسیدم از غم | جا کرده چنین خیال در سر
کز مجمر غم سپند آسا | آتش ته پا و خاک بر سر

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهے ببینم

چشم تو که هست ترک خونریز | دارد ز نگاه تیغ خونریز
در باغ جهان کجا صنوبر | چون قامت تو بود دل آویز
آنرا که هلال عید گویند | نقشے ست ترا ز نعل شبدیز
از فیض شمیم باغ کویت | باد سحرے شده هست گل بیز
شمشیر نگاه خویش چشمت | کرده ست بخون مردمان تیز
فارغ ز علاج درد عشقم | بیمارم و از دواست پرهیز
زین بیش که ناگهانم از غیب | گویند کزین سراے برخیز

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهے ببینم

استاده به همنشیش بمجلس | غم نیست اگر نگفت اجلس (یعنی بنشین)
از حیرت حسن او مرا نیست | چون آینه هیچ طاقت حس
از حال خود آگهے ندارد | دارد چه خبر از و مهندس

دریکیسیم بجنبد تو یارب — گو یار مرا کجاست مونس
زرد ست از عشق رنگ رویم — زان سانکه ز کیمیا رخ مس
بیمار منو و گرچه چشمت — بگرفته عصا بکف چو نرگس

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

در دیدهٔ مردم حق اندیش — حسن بت ما ست از همه بیش
دارے تو بجز نگاه حسرت — در آئینه و دیدهٔ رخ خویش
خط با لب تست در حکایت — نوش ست کجا که هست بی نیش
گردید مرا به گلشن تن — از خار غمت چو غنچه دل ریش
ناخورده خدنگ مرغ دل را — قربان تو کردم ای جفا کیش
هر جا که روی تراست همراه — فریاد و فغانم از پس و پیش
تا کے بغم فراق باشد — دل خسته و دیده حسرت اندیش
خواهم که برهنمائے غم — چون طفل سرشک خویش بخویش

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

گر ره ندهی بخلوت خاص — سایم برهت جبین اخلاص
این قلب مرا که سیم قلب ست — خالص ننمود آه خلاص
محتاج نه به هیچ شخصے — محتاج تو اند جمله اشخاص
آرد گهر مرا در کف — در بحر دل ست آنکه غواص
ناخورده خدنگ از کمانت — گردید شکار سعد وقاص
زین باد یه خواهم از هوایت — در ذوق چو گرد باد رقاص

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

ای آنکه تراست ذات فیاض / زیبا نبود ز حالم اغماض
عشاق ترا نماند کاری / با مذهب سنیان و رفاض
ذات من و تو ز روی حکمت / مانند جواهرست و اعراض
خوش زاهد و تست قطع پیوند / دارد و زبان لسان مقراض
زائل نتوان شدن بیان مرگ / عشق ست شدید تر ز امراض
هر کس بغم بتان نزارست / در دین من ست شخص مرتاض
آن به که پی طواف کویت / از کعبه و دیر کرده اعراض

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

پیدا از لب تو شد ز بس خط / یاقوت نوشته است این خط
خط بجانب دوستان رقم کن / بر صفحهٔ دوستی مزن خط
عشق تو گذشت بر دل من / آید چو عقاب بر سر بط
داهیت من میانه قامت / خیرست بهر امور اوسط
دیگر نرود کسی به بغداد / شد موج زن از سرشک من شط
زین بزم طرب ز خمرهٔ شوق / مانند صدای چنگ و بربط

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

نی هجر و وصل تو کجا حظ / در عید بود ز روزه با حظ
عشق از تن زار یافت لذت / برداشت ز استخوان هما حظ
ای کاش دل امیدوارم / بر روی ز حصول مدعا حظ
از نغمهٔ آه و رقص بسمل / در باده‌کشی بود ترا حظ
نی جام شراب و یار گلرو / در سیر چمن بود کجا حظ
از نعمت خویش اهل همت / دارد بسوال سائلی نوا حظ

خونم چو خوری بجاست فریاد — در باده بود نه نغمه با خط
از بزم شراب و نغمهٔ نی — بی لعل تو نیست چون مرا حظ

برخیزم و در برت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

رخسار تو هست بهترین شمع — پروانه توان شدن برین شمع
باهم رخ و زلف تست موزون — باید بچنان شب اینچنین شمع
افروخته ام بخلوت دل — از چهرهٔ یار مه جبین شمع
روی بت من ز مهر باشد — افروخت مرا براه دین شمع
پروانه چو کرد جان فشانی — بگشاد زبان بآفرین شمع
دارد همه من پی نثارت — سر در کف و جان در آستین شمع
پروانهٔ خویش را نمی سوخت — گر داشت نگاه دوربین شمع
بی وجه نکرد جانب انس — از زردی تو هست شرمگین شمع
کی ظلمت کفر بر نخیزد — افروخت رخت براه دین شمع
در مجلس عاشقان رویت — هست آب بود ز کمترین شمع
من در شب تار هجر خواهم — افروخته ز آه آتشین شمع

برخیزم و در برت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در فصل بهار هم ازین باغ — چون لاله نصیب نیست جز داغ
کی چشم تو او فتد بسویم — دارد ز تو نظر بکحل مازاغ
گفتار ترا ز حرف عیسی — چون نسبت طوطی است با زاغ
دردا که تمام عمر خود را — بردیم بسر بلهو در هم لاغ
بیهوده درین جهان ز غم لاف — چون هرزه درای زاغ در زاغ
آن روی کجا که رو برویت — بنشینم و وا نما نمی داغ

خواهم که ز تاب مهر عشقت | چون قطرهٔ شبنمی ازین باغ

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهے ببینم

در ملک جهان ز قاف تا قاف | عنقا صفت ست مرغ انصاف
نے در دل کس اثر ز اشفاق | نے در سر کس خیال الطاف
گر دیده هنر درین زمانه | هر عیب ز ما نهاے اسلاف
زنگ و چو ساغر اندرین دور | در میکده باشند طواف
از گردش چرخ سفله پرور | زر دوز شدند بوریا باف
صاحب هنر آنکه بر سر بزم | در هر سخنے زند دو صد لاف
بر روے زمین نماند زنهار | آنکس که بود ز گرد کین صاف
یارب طرف خود از عنایت | گردان رخ دل ز جملهٔ اطراف
دارم بدل آرزوے دیدار | تا بینم و دیده سازم اوصاف
هرگه کشش محبت [illegible] | وستم بکشد ز دست الطاف

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهے ببینم

ای فیض تو عام و ذات مطلق | قول تو درست و فعل بر حق
نے مهر تو از فلک چنین زد | خیزد چه وفا ز چشم ازرق
کے منع کنم ز عشق دل را | از گفتن ناصحان احمق
هر کس نبرد قدم سخنے | دیباچهٔ راز لتست مغلق
زاهد که گرفت راه باطل | ناحق بنمود شور حق حق
در حسرت روے آتشینت | گاهے شده رنگ من چو زیبق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهے ببینم

ای از غم نشست دیده نمناک
بر رهگذرت تن نزارم
در بیشهٔ دلبری ز خوبان
بیجا نبود که بر در تو
مرغ دل پر شکسته ام را
عیب ست همین که بیوفائی
زان پیش که خاک من بزد باد

پر خون دل و سینه تا جگر چاک
تا چند ترے ز خار و خاشاک
مانند تو کیست چیست و چالاک
رو بند بتان بزلف خاشاک
بستے ز کرم به بند فتراک
هر چند تو ئے ز عیبها پاک
از جام هواے وصل چون خاک

بر خیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهے ببینم

آنرا که دل ست قرعهٔ فال
واعظ چه زنے سخن که دیدم
هر دل که ز عشق بی نصیب ست
بینم رخ یار و جان سپارم
در حسرت پاے بوسے تو
جان خیمه زدست بر لب من
گلزار در تو هست چون خلد
از نیک و بد خودم خبر نیست
راسے چو دهی لبسوی خویشم

حاجت نبود بسوے رمال
اقوال تو بر خلاف افعال
مرغیست شکسته شهپر و بال
گر بخت مدد کند در اقبال
شد قالب من ستے چو خلخال
در شوق وصال تو ز بتخال
ملجای بتان خود تمثال
امید ز نشست در همه حال
از هر دو جهان گذشته فی الحال

بر خیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهے ببینم

آید چه نظر بچشم مردم
در روز وصال از غم هجر
گیسوے تو با چو مار پیچان

در نور خود ست چهره ات گم
گه گریه کنم گهے تبسم
ابروی تو خم چو نیش کژدم

دانم بیقین اینکه ناید … وصف دهن تو در توهم
از مزرع عشق حاصلم نیست … جز چاک جگر بسان گندم
کی چاره کند [illegible] … هر چند بر آید از خم خم
خون خوردم از غمت سحرگاه … بهتر ز شراب و از ترنم
گر بر لبت از زبان [illegible] … در گوش رسد صدای قم قم

برخیزم و در پیت نشینم
باشد که ترا دگر ببینم

تا کی ز غمت [illegible] باشم … تا چند به تجسس [illegible] من
درد که ز یار [illegible] بخت … جانان تو کجایی و کجا من
جان رفت و نخواهدی لبت بوسم … ای دوست چه دشمنیست با من
چون غنچه و شبنم اندرین باغ … در خنده تو و گریه با من
[illegible] حکمت … [illegible] دیده دوست و پا که تا من

برخیزم و در پیت نشینم
باشد که ترا دگر ببینم

افتاد چو چشم من بر ابرو … برخاست ز دل فغان یا هو
خوش آنکه به نجمه عشق او چشم … بندد چو حباب از همه سو
صد عقده کار عاشقانست … بگشاد به یک اشاره ابرو
با زلف تو شاخ سنبل تر … همسر نتوان شدن سر مو
در ذکر تو بلبل است نالان … وز فکر تو غنچه سر بزانو
بر لاله نو شکفته بنگر … کان رنگ تو گل نماید این بو
در حسرت کویت ای سهی قد … چون فاخته ام بشغل کوکو
نی تاب و توان زرد و هجرم … هوش است مرا بجا نه نیرو
گر طاقت رفته باز آید … اندر تن و دست و پا و بازو

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آن چهره و لعل گوشواره
در پهلوی ماه چون ستاره

آگاه ز راز خود توان شد
از دل بکند آنکه استخاره

جان کرد کناره از کنارم
کرده ست ز کنار چون کناره

تا چند بسوز هجر سازم
آن به که کنم بوصل چاره

با سوز درون و جان مضطر
از گلخن شوق چون شراره

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر جا تو ئی و تمام جائی
در چشم کسی مگر نیائی

جستم همه جا ترا ندیدم
هر جائی و من بگو کجائی

پیوسته ز بخت خویش زارم
در وصل تو شکوهٔ جدائی

هموار عجب که در نگاهم
چون پرده ز روی خود کشائی

بیگانه مدان ز خویش ما را
مائیم خبر تو مبتدائی

آموخته اند از تو خوبان
این ناز و ادا و دلربائی

چون رنگ حنای دست خویشی
انگشت نما به بیوفائی

محتاج نه ئی بعرض حاجت
آگاه ز جمله مدعائی

از بهر دل شکستهٔ من
جز وصل تو نیست مومیائی

بشگفت حسن بدیدن تو
جستم چه نمود رهنمائی

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در آینه روی خود ببینی
دانی بچه وجه دلنشینی

از فیض تو زاد هفت گردون
هر چند که زادهٔ زمینی

در مزرع لطف کشت اخلاک
منت بدو چشم من گذاری
بختم ز درِ تو دور دارد
در پیش فلک بچشم مردم
در عشق مراست بد گریبانی
سخت ست دلِ تو آه چون سنگ
از عشوه و ناز و هم کرشمه
خالی ز وفا و لطف و مهری
گه زنده نگاه مرده ام کرد
چون نیست امید ازجا

پیوسته دو تا بخو شه چینی
دو دیده ام از تو جا گزینی
ای وای که تو هم اگر ببینی
خورشید عذار مه جبینی
چندانکه بحسن خوشترینی
با اینهمه ناز و نازنینی
حیرت ده لعبتان چینی
پر فتنه و شوخ و خشمگینی
چشم تو ز سحر آفرینی
برخیزی و با چو من نشینی

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا دگر ببینم

خاتمة الطبع دیوان باید وصل بالدی دیوان جناب ابو الاحسن بهاری مغفور باهتمام
امید وار غفران حاجی عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور در مطبع
نظامی واقع کانپور در اواخر شهر ذیحجه سنه ۱۲۹۴ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر شامه

برای سند صحیحی کتاب هذا مطبوع
مطبع نظامی بدست خط و مهر مثبت بوده

العبد
[illegible]



[illegible]

دلش گر مهربان بودی چه بودی
توان ناتوان بودی چه بودی

متاع وصل جانان بس گران است
گر این سودا بجان بودی چه بودی

[illegible]